

شاگردان آقای همایونفر

المیرا نگاهی به کارتهای دعوتی که در دست داشت انداخت و همان طور چشمی آنها را شمارش کرد و سپس خطاب به مربی که مشغول علامت زدن اسامی شاگردانش در دفتر مخصوصش بود مودبانه گفت:
- تعدادشون درسته آقای همایونفر.

پیرمرد با مهربانی از بالای عینک به شاگرد کم حرف و گوشه گیرش که در نبود نسترن پولادی سرماخورده، سرگروه دختران، وظایف او را بر عهده گرفته بود، چشم دوخت و گفت:

- پس من خیالم راحت باشه که شما کارتها رو به دست دخترخانمها می رسونید خانوم اسماعیلی؟
المیرا سرتکان داد و مطیعانه گفت:
- بله، حتما.

پیرمرد لبخندی زد و در حالی که به قاب عکسی که او را به همراه شاگردان امروزش نشان می داد دیده دوخته بود گفت:
- وقتی برای تحویل کارت به منزل خانوم پولادی رفتید از جانب من احوال ایشون رو جویا بشید و بگید من دوست دارم و دعا می کنم که ایشون رو سالم و سرحال در جشن تولدم بینم و از شنیدن صدای زیباشون بهره مند بشم.
المیرا مثل همیشه با صدای آرامی گفت:
- بله، چشم.

در حالی که مربی کوهنوردی، پیک نوجوانش را تا دم در مشایعت کرده بود، المیرا با گام نهادن به درون حیاط، دچار دلهره آشنایی شد. در انتهای سنگ فرش باریک منتهی به در پرچین پیرامونی، برادرش وحید دست به سینه و حق به جانب منتظر ایستاده بود. المیرا با نگرانی، دستی به سر و روی خود کشید و موهایش را زیر روسری مرتب کرد و در حالی که کارتهای دعوت را در سینه می فشرد، تصمیم گرفت با تظاهر به بی اعتنائی، از مقابل برادر قلدر و تنومندش بگذرد اما همان گونه که انتظار می رفت، وحید سد راهش شد.
- بدش به من بینم!

المیرا جرئت سرپیچی از برادرش را نداشت، ولی آن کارتها نزد او امانت بود، لب گزید و ملتسانه گفت:
- آقای همایونفر گفته به کسی نشونش ندم!

وحید پشت دستش را به حالت زدن بالا برد و با تحکم گفت:
- زر زرنکن گفتم بدشون به من!

المیرا که از شکسته شدن عهدش شرمسار بود، همچنان که با یک دست سر و صورت خود را در برابر ضربه احتمالی برادرش محافظت می کرد، با دست دیگر کارتها را به سمت او دراز کرد. وحید کارتها را از میان انگشتان بی میل خواهرش بیرون کشید و با اشتیاقی وحشیانه مشغول خواندن اسامی روی آنها شد و همچنان که می خواند زمزمه می کرد:

- چه کارتهایی برای دخترها داده! چه گل و بوته ای، چه خطی! اون وقت اسم پسرها رو روی یه تیکه مقوا پاره پوره نوشته و داده بود آیدین پخش کنه، من گفتم واسه دخترا از این جسارتا نمی کنه... نگاه چه لفظ قلمی هم اومده!

فحشی داد و در ادامه با دهن کجی و تحقیر گفت:

- دختر شیطانم سرکار خانوم لیلا شفیعی! بلبل خوش الحانم سرکار خانوم نسترن پولادی! اهاه! اینو بین تروخدا، شاه دختران سرکار خانوم شیرین رادمان! آخه شیرینو چه به شاهی با اون ژستهای... یش؟ لا بد می خواسته بگه شاه عنتران روش نشده! المیرا با آمیزه ای از اضطراب و ترس گفت:

-اگه دیدی بده ببرم، یکی بیاد این کارتها رو دستت ببینه آبروم می ره.

وحید خودش را به نشنیدن زد و در حالی که از دیدن نام پانتهی چشمانش حریصانه می درخشید گفت:

-خب این شد یه چیزی، هرچند اینم خیلی خودشو می گیره، ولی باز لااقل یه خوشکلی داره... به به! می بینم نغمه فضول باشی رو هم که دعوت کرده! پس بگو از دخترا کیو از قلم ننداخته؟ اون وقت من و فرهاد رو که دعوت نکرده هیچ، به حمید هم گفته به شرطی دعوتش می کنه که تعهد بده روز جشن تولدش مودب باشه!

کارتها را با خشونت و تنفر سمت خواهرش می توان گفت پرتاب کرد و قصد رفتن داشت که المیرا دست به جیب ماتویش برد و کارتی را بیرون آورد و در حالی که با اکراه سمت برادرش می گرفت گفت:

- بیا!

وحید با ترش رویی پرسید:

- این چیه؟

المیرا با اخم خواهری که رفتار برادرش را نکوهش می کند پاسخ داد:

- کارت دعوت، من از آقای همایونفر خواهش کردم تو رو هم دعوت بکنه.

وحید ناباوارانه ابرویی بالا انداخت و با دیدن نام خود که به شصت و هشتمین جشن تولد مربی کوهنوردی شهرک دعوت شده بود، لبخندی جاه طلبانه زد و گفت:

- باریکلا! خوشم اومد، نشون دادی به یه دردی می خوری!

المیرا جوابی نداد ولی هنگامی که به قدر کافی از برادرش فاصله گرفت سرزنش گونه گفت:

- تو اگه رفتارت مثل آدم بود همه با کمال میل به مهمونی هاشون دعوت می کردن!

وحید چشم غره ای به خواهرش رفت و گفت:

-باز من به روت خندیدم پررو شدی؟ برو رد کارت تا نیومدم دهن تو پر خون کنم!

المیرا با اطمینان از این که دست برادرش به او نخواهد رسید لبخندی تحریک آمیز زد و گفت:

- تو غلط می کنی! اگه به مامان نگفتم که کارتهای دخترا رو به زور ازم گرفتی و دید زدی!

وحید تظاهر به تعقیب خواهرش کرد و وقتی دختر نوجوان از ترس پا به فرار گذاشت، در حالی که مشتش را در جهت او تکان می داد تهدید گونه گفت:

- یه کلمه زر اضافی بزنی به بابا می گم بهت اجازه نده که تو مهمونی که پسرا هم دعوت هستن شرکت بکنی!

سر و گردنی تکان داد و در حالی که از شنیدن صدای ترق و توروک مفاصلش احساس رضایت می کرد، رفت تا پز دعوت شدنش را به آنهاپی که مغضوب مربی کهنه کار واقع شده بودند بدهد.

از شانس وحید، فرهاد آن روز غایب بود و بچه های جای همیشگی، بعد از فوتبالی داغ و پرهیجان، در پاتوق سیمانی محبوبشان جمع شده بودند و بحث راجع به جشنی که خبرش مثل بمب در محل صدا کرده گرم بود. به قول آیدین چنین عمل زیبا و منحصر به فردی، فقط از عهده آقای همایونفر خوش قریحه بر می آمد که در آستانه هفتاد سالگی، از چنان روحیه بانشاط و سرزندگی تردید ناپذیری برخوردار باشد که جشن تولدی بگیرد و شاگردان نوجوانش را جملگی بر گرد خود جمع نماید. هرچند که به غیر از او کسی موضوع را از این زاویه تحلیل نمی کرد و دیگر پسرها نیز تحت تاثیر القائات مشتی حسود تنگ نظر شناخته شده، که چشم دیدن خیلی چیزها را نداشتند، با سبک شمردن قضیه از همان لحظه در مورد اتفاقات محتمل و دخترانی که حضورشان در مجلس خالی از لطف نبود، خیالپردازی می کردند و مزخرف می گفتند. ذهنیات وحید که به غیر از خواهرش، تمام دختران را لایق انواع اتهامات و انحرافات می دانست و به راحتی کثیف ترین القاب را به آنها نسبت می داد، بخشی از گفتگوهای رایج بود که خیلی ها به آن می خندیدند. البته به استثنای آیدین که همیشه به همراه فرهاد موضعی مخالف می گرفت و با این که اهل مداخله نبود اما در این مورد کوشیده بود عادات نادرست دوستانش را اصلاح نماید. هرچند فرهاد مصرانه اعتقاد داشت که چنین خصوصیات نکوهیده ای ریشه در فرهنگ خانوادگی افراد دارد و چیزی نیست که با یک یا دو جلسه وقت گذاشتن تصحیح گردد، ولیکن آیدین با صبری ایوب وار و با برقراری ارتباطی صمیمانه به روش خاص خود، موفق شد دست کم حمید را که می گفتند اصلاح ناپذیر است و از شیطان هم حرف شنوی ندارد تحت تاثیر قرار دهد و به مرور زمان او را متقاعد کند که فرضاً با دیدن کتی که دختری چاق و متاسفانه زشت بود نگوید "یه گوریلللیللیله!" می توان گفت از آن به بعد حمید به درک جدیدی از نحوه شوخی با دیگران رسید و به تدریج از شمایل "به هم بخندیم" به "با هم بخندیم" تغییر سرشت داد و با بهره گیری از هوش و استعداد وافر که در بداهه پردازی و خلق موضوعات کمیک داشت، در مسیری قرار گرفت که او را به محبوب ترین کمترین مردمی مبدل ساخت.

- ده دوازده تا دختر، درحالی که تعداد پسر به زور از انگشتهای یه دست تجاوز می کنه! آخه تبعیض تا چه حد؟ فکرشو بکن، حتی نغمه ایکبیری رو هم دعوت کرده، اون وقت فرهاد بدبخت رو بعد این همه مدت که از اخراجش می گذره نبخشیده! حالا این به کنار، چنان کارتهای شیکی برای دخترا داده و توش دل و قلوه بده بستون کرده که بیا و ببین! حمید که در آتو گرفتن استاد بود چشمکی به وحید زد و بارندی پرسید:

- تو اینو از کجا می دونی؟

چشمان وحید لحظه ای گرد شد ولی خودش را نباخت و با حفظ خونسردی گفت:

- خواهرم نشونم داد.

و در حالی که کارت خودش را نشان بچه ها می داد در ادامه گفت:

- می بینید؟ نه گلی، نه بوته ای، نه قربون صدقه ای، هیچی! خدا و کیلی پسر همیشه مظلوم واقع می شن!

حمید لبخندی زد و گفت:

- باز جای شکرش باقیه که واسه تو کارت داده، منو که مثل این تبعیدیها به فلانی پیغام داده که به بهمانی بگه که آره آقا حمید به قول خودش یاغی، شما هم دعوتی، البته به شرطها و شروطها، اولی خب در مورد گل بوته باهات موافقم، هرچند یه جورایی قابل درکه، من هم باشم ذوق و شوقم رو خرج چیزای خوب خوب می کنم، آخه من و تو با این ریش و پشم و هیکل انگیزه ای ایجاد نمی کنیم که!
وحید پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- آره! من هم باشم موقع جدا کردن، خوبها رو گلچین می کنم و مجیز خوشکلا رو می کشم!
و تحت تاثیر فکری تازه یک مرتبه ساکت شد و با خود اندیشید که چرا در حین دید زدن کارتها دقت نکرده تا ببیند آیا مربی از آن استعارات شاعرانه خرج خواهرش کرده یا خیر؟ گو این که المیرا با زرنگی، پیش از مواجه شدن با برادرش، کارت خود را پنهان کرده بود، با این حال وحید از همان لحظه مصمم بود که ترتیبی بدهد که خواهرش از شرکت در آن جشن محروم بماند.

آیدین که به شدت از سخنان وحید و حمید به خشم آمده بود، برخلاف ملاحظه گری همیشگی با تغییر گفت:
- پشت سر یه آقای محترم این طوری حرف نمی زنن، شما ها اگه از اول ادب و نظم رو رعایت می کردین حالا جزو اولین نفراتی بودین که دعوت می شدین، به نظر من آقای همایونفر هیچ تمایزی میون دخترها و پسرها قائل نمی شن، منتها این یه واقعیه که دخترها معمولا بیش از پسرها ادب رو رعایت می کنن و به حرفهای مربی شون توجه دارن و خب پاداش این کارشون رو هم می گیرن. شما عوض این حرفهای صد من یه غاز، یه لحظه خودتون رو بذارید جای آقای همایونفر، هیچ فکر کردید مسئولیت ایشون چقدر سنگینه؟ اصلا از خودتون پرسیدید که سر و کله زدن با بچه های شلوغ و ناآرومی مثل ما با سنی که ایشون دارن چقدر می تونه براشون مشکل باشه؟ من مطمئنم اگه یه روزی خدای نکرده اتفاقی برای ایشون بیفته هیچ کس حاضر نمی شه مسئولیت ما رو به عهده بگیره، به جای این که متشکر باشید که در این سن و سال به فکرمون هستن، برامون وقت می دارن و ما رو به گردش می برن، فقط دنبال بازیگوشی و مسخره بازی های خودتون هستید، من هم جای ایشون بودم، بچه های قدرشناسی مثل شما رو هیچ جا نمی بردم!

حمید که نیشش تا بناگوش باز بود به خندیدن ادامه داد ولی به وحید برخورد و در مقام پاسخگویی به طعنه گفت:
- باید هم این جوری سنگ اونو به سینه بزنی! من هم اگه نورچشمی مریم بودم و دخترا از سر و کولم بالا می رفتن از این لُغزها می خوندم آقای آداب دان فرانسوی!
آیدین سری به نشانه تاسف تکان داد، ولی پیمان که در حرف زدن شیوه نقادانه فرهاد را الگو قرار می داد تا به چشم بیاید جانبدارانه گفت:

- خب شما ها هم سعی کنین مودب باشین تا نورچشمی بشین!
وحید نگاهی از بالا به پیمان انداخت و با انزجار گفت:
- من بمیرم واسه عزیز شدن دستمال دستم نمی گیرم، تو اگه اهلشی بسم الله!
و با دستانش حرکت قبیحی را انجام داد که باعث شد پیمان از خجالت عین لبو سرخ شود و لب بگذرد.
حمید که همچنان مشتاق به استخراج نکاتی جدید از این بحث بود، متفکرانه دستی بر چانه کشید و خطاب به آیدین گفت:

- حرفهات همه درست، ولی چرا فرهاد رو دعوت نکردی؟ اون که نه بی ادبی کرده، نه نظم رو زیر پا گذاشته!
پیش از آن که آیدین جوابی بدهد، جمال کوچولوی ده ساله که در عالم بچگی فکر می کرد حمید از اصل ماجرای که همچنان پس از دو سال نقل محافل خنده و استهزا بود بی خبر است صادقانه گفت:

- مگه یادتون رفته آقا حمید؟ آقا فرهاد یه سوسمار... نه ببخشید یه مارمولک انداخته بود به جون نغمه خانوم!
حمید که همواره از بابت غایب بودن در سر صحنه آن واقعه کم نظیر احساس خسران می کرد، با خنده گفت:
- اولندش نغمه خانوم نه و نغمه فضول کلاغه! دومندش مارمولک نبود و یه سمندر بود، سومندش... خوب کاری کرد، دستش درد نکنه! من جای فرهاد بودم سمندر رو به جای یقه می کردم تو دهنش تا این قدر فضول و حسود نباشه و عین مرغ دماغشو تو هر چیزی فرو نکنه!

آیدین که حفظ آبروی خود و راز دوستیش با ستایش را مرهون فداکاری فرهاد در آن ماجرا می دانست قدرشناسانه گفت:
- فرهاد اگر اشتباهی هم مرتکب شده باشه تاوانش رو داده، من فکر می کنم وقتش باشه که آقای همایونفر اون مسئله رو فراموش کنن.

وحید انگار از این موضوع ذوق کرده باشد با لبخندی موزیانه گفت:

- حالا که نکرده آقای وکیل مدافع! نکنه می خوای بری وساطتش رو بکنی؟

آیدین که در عزمش راسخ به نظر می رسید سر جنباند و گفت:

- دقیقاً همین طوره، من می رم به منزل آقای همایونفر و از ایشان خواهش می کنم که فرهاد رو ببخشن و به تولدشون دعوت بکنن.

وحید خندید و موضوع را به مسخره گرفت اما حمید که رفیق باز و لوطی بود، طرز فکر آیدین را پسندید و اول از همه اعلام پشتیبانی کرد و دیگران نیز کم و بیش با او هم صدا بودند. با این حال آیدین به تنهایی به دیدار مربی کار آزموده رفت و با این وعده که از جانب همه صحبت خواهد کرد، قول داد که حمایت دسته جمعی بچه های جای همیشگی را به اطلاع ایشان برساند.

در این میان فرهاد بی خبر از همه جا، برای مرتبه چندم، دوران انزوای خود خواسته ای را در پیش گرفته و سخت مشغول بازیگری عقاید و تحلیل اعمال پیشینش بود و تحت تاثیر وقایعی که بیشتر شرح مبسوط آن را برایتان گفته بودم، احساس گناه می کرد. همیشه از این که با دیگران روابط خوبی دارد و به ویژه نزد دخترها به جایگاه قابل احترامی دست یافته است به خودش می بالید و با این که امثال نغمه کمر همت به بدنامی او بسته بودند، از شرایط موجود راضی بود و گوهر کشف نشده عشقش به آرزو را به عنوان پشتوانه ای انگیزه بخش از صداقت و وفاداری، نزد خود به امانت نگه داشته و دل خوش کرده بود به این که "اگر کسی را در زندگی ندارم، دست کم بانوی کوچک از من رضایت دار!" همه چیز را در گرو خشنودی دخترک چشم بادامی می دید و از این رو کارشکنی های نغمه و سم پاشی های شیرین را علیه خود به خوبی تحمل می کرد و حتی در صدد تلافی نیز بر نمی آمد. باطنا بچه صلح طلبی بود و کاری به کار کسی نداشت و پیرامون خود دایره ای فرضی ساخته و با رویاها، اندیشه ها، کتابها و نوشته هایش سرگرم شده بود. تمام شور و شوقش صرف این می شد که بر اساس تفکراتش جملاتی نغز بسازد و در دفتر یادداشتهای خصوصیش ثبت نماید و از این طریق جهان بینش را وسعت دهد. نظریه

هایش در مورد فلسفه دوست داشتن که در پاره ای از موارد آن را منحصر با آیدین در میان می گذاشت با استقبال همراه با شگفتی او که در باب عشق و عاشقی به کنیه فرانسویش می نازید مواجه می شد. شهریار خوش سیمای عمارت دولتشاهی بارها به فرهاد گفته بود که او فراتر از سنش می فهمد و بدون شک روزی اندیشمندی بزرگ می شود که دنیا را تکان خواهد داد!

فرهاد سرخوش از تشویق دوست و جویای لبخند یار، در عشق ورزی به بانوی کوچک تا به آنجا پیش رفت که روح او را در خود مستحیل دید و هر چه بیشتر در زندگی واقعی از دستش می داد در دنیای خیالی بیشتر او را برای خود بازسازی می کرد و ثمره این هم ذات پنداری رسیدن به مرحله ای از اتصال و پاکبختگی بود که همچون زن آبستنی، از حضور آرزویی در وجود خود مطمئن بود و صراحتاً می گفت "آرزو در سینه ام نفس می کشد و عشق بی پایانم همچون رحم مادر، او را از شر بلایا محافظت خواهد کرد".

اما چه سود که دروازه پر رمز راز دهر، همواره بر یک پاشنه نمی چرخد، فیلسوف جوان داستان ما نیز درس تلخی از اعتماد زود هنگامش به طنازی های روزگار گرفت.

اولین نشانه های تزلزل در دیواره رسوخ ناپذیر رحم محافظ زمانی مشاهده شد که فرهاد به رغم برخورداری از امکان جا به جایی در زمان و آگاهی از وقایع آینده، نتوانست از شکسته شدن غرور آرزو طی ماجرابی که به پایان دوستیش با پیمان و لطمه خوردن به اعتبارش انجامید جلوگیری کند و پس از آن که دیوانه وار و به کین خواهی از او پا به میدان گذاشت، نه تنها موفق نشد از عوامل دسیسه، در راس آن شیرین، انتقام بگیرد که از محضر بانوی کوچک رانده و به خیانت متهم شد.

غم از دست دادن معشوق از یک سو، ندامتی که پس از گفتگوی دراماتیکش با شیرین در باغ ژاپنی عمارت دولتشاهی دچارش شده، از سوی دیگر، منگنه وار او را تحت فشار قرار دادند و به سرحد هلاکتش رساندند. فرهاد به واقع از پا افتاد و به تعبیر خودش کمرش چنان شکست که برای ترمیم آن مجبور شد یک سال تحصیلی را فدا کند.

از زیر هر آواری، روزی جوانه ای می روید، فرهاد نیز سرانجام پس از تحمل مرارت‌هایی چند قامت راست کرد و هر چند ویرانه دلش را دیگر صاحبی نبود، با وفاداری به میراث عشقی نابود شده، محبت ابراز نشده اش را تقدیم خانواده اش کرد و هر جا می رفت با آمیزه ای از تواضع و حزن می گفت "از آرزو یاد گرفتم که به خانواده ام عشق بورزم و در خدمت والدینم باشم، از این نظر او باعث پیشرفتم شد..."

بر آیدین مشخص نشد که مربی محبوب و مورد احترامش به چه دلیل همچنان تمایلی به بخشودن فرهاد ندارد و خاطره شیطنت او را همچون گناهی کبیره در صندوقچه اسرار دل زود رنجش زنده نگه داشته است. نورچشمی استاد که ادبش سر آمد همه شاگردان بود و تکیه کلامهایش قند و نبات، به هر ترفندی متوسل شد، هر چه زبان ریخت و لفاظی کرد، موفق به گشودن گره کور کینه دوساله نشد و دلخور از قضاوت یک طرفه مربی در تقبیح فرهاد، منزل او را ترک کرد.

هنگامی که آیدین نتیجه مذاکرات نافرجامش را با دوستانش در میان گذاشت، بیش از همه حمید عصبانی شد، مشت بر سکوی سیمانی جای همیشگی کوبید و گفت:

- حالا که این طور شد من پامو توی اون جشن نمی ذارم!

جمال کوچولو اولین کسی بود که در حمایت از حمید جشن تولد استاد را تحریم کرد و خطاب به پیمان گفت:
- شما هم شرکت نمی کنید آقا پیمان، درسته؟

پیمان که دلش به دنبال پری رویانی بود که قطعا در آن ضیافت، فارغ از پوششهای رایج، در دلبری سنگ تمام خواهند گذاشت با آمیزه ای از تردید و امیدواری گفت:

- خب آره... ولی حالا حتما باید این جور مخالفتمون رو نشون بدیم؟ نمی شه یه بار دیگه ولی این دفعه دسته جمعی با آقای همایونفر صحبت بکنیم بلکه قبول بکنه؟

آیدین با تاسف سر تکان داد و گفت:

- فایده نداره، ایشون مثل کوه آتشفشان عصبانی هستن!

حمید بر آشفته دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

- هستن که هستن! من تو جشنی که بخواد توش به رفیقم بی توجهی بشه شرکت نمی کنم، اصلا من می گم اگه بریم بهش بگیریم هیچ کدوممون بدون فرهاد حاضر نیستیم بیایم، فکر می کنی اون باز بتونه مخالفت کنه؟

وحید که احساس خطر می کرد پوزخندی زد و گفت:

- چه عزیز شده این فرهاد! خوش به حالش!

آیدین که همیشه برایش سوال بود این پوزخند زدنهای وحید خندیدن به حرف گوینده است یا خود گوینده، با حالتی جدی گفت:

- من شخصا به فرهاد خیلی مدیونم، هر کاری لازم باشه می کنم تا اون حتما به این جشن دعوت بشه.

و رو به پیمان کرد و ادامه داد:

- تو در بین ما خت از همه بهتره، حاضری از طرفمون یه بیانیه بنویسی؟

پیمان که درست و حسابی معنای بیانیه را نمی دانست با دستپاچگی گفت:

- یه وقت آقای همایونفر عصبانی نشه؟

آیدین چشمکی زد و در حالی که از جمال که منزلشان از همه نزدیکتر بود قلم و کاغذی درخواست می کرد با لحن اطمینان بخشی گفت:

- نمی خوایم چیز بدی بنویسیم که، فقط محترمانه از آقای همایونفر درخواست می کنیم که فرهاد رو ببخشه و البته آخرش خیلی ظریف و در کمال ادب یادآور می شیم که اگه فرهاد نیاد ما هم نمی آیم، پایینشم همه امضاء می کنیم، به همین راحتی! حمید که در امر مذاکره هرگز طرفدار روشهای فرهنگی آیدین نبود ولی به مرور زمان به آن اعتقاد پیدا می کرد با دودلی گفت:

- تو فکر می کنی قبول کنه؟ هرچند... تو نور چشمیش هستی و به اخلاقتش وارد تری!

آیدین لبخندی زد و در حالی که همه منتظر بازگشت جمال بودند با یادآوری خاطره ای گفت:

- فرانسه که بودم یه معلم سرخونه داشتم که هر وقت اشتباهی می کردم به عنوان تنبیه مجبورم می کرد که یه صفحه کامل رو با عبارت "استاد لطفا بنده را عفو بفرمایید!" پر کنم و البته هر خط رو باید با یه رنگ متفاوت می نوشتم. اوایل فکر می

کردم چون این کار خیلی سختیه اونو به عنوان تنبیه برام در نظر گرفته ولی بعدها فهمیدم که اون به این ترتیب احساس می کنه که فقط به نفر ازش عذرخواهی نمی کنه و به تعداد رنگها داره ازش طلب بخشایش می شه و اون جووری که خودش بعدها بهم گفت رضایتی که از این التماس دسته جمعی نصیبش می شده کمکش می کرده که راحت تر از سر تقصیراتم بگذره!

از بخت بلند فرهاد بود یا خوش بینی آیدین، ولی استاد سرانجام یاغی رانده شده را بخشود. گو این که درایت آیدین در به جا آوردن دقیق شئون ارج نهادن به یک استاد سپیدموی، در تغییر عقیده ایشان بی تاثیر نبود.

همان گونه که انتظار می رفت، استاد با دیدن نامه، که آیدین وظیفه خطیر تسلیم آن را شخصا برعهده گرفته بود، جا خورد و پس از مطالعه ای مختصر، در سکوت به داخل خانه رفت و وقتی برگشت عینک بند دارش بر چشمش بود و تعدادی کاغذ به همراه داشت که آن را بی مقدمه به آیدین داد. سپس خودش جلو افتاد و به سمت میز مطالعه کوچکی که در کنار باغچه اطلسی ها و در جوار چند لامپ رنگی کروی واقع شده بود رفت و پشت آن نشست و در حالی که بیانیه را زیر چانه نگه داشته بود با ژستی که از نظر آیدین با شکوه می نمود برای مرتبه دوم مشغول خواندن شد. صدای آواز قناری های از داخل ایوان با زمزمه محزون قمری ها از میان شاخ و برگ درخت خرمالوی پشت سر استاد، در هم آمیخته و در این صحنه نقش آهنگ پس زمینه را ایفا می کرد و تصویر جنگجویی قدیمی را در ذهن خلاق و هنر پرور پسر نقاش مجسم می ساخت که در حین خواندن طوماری، باد ملایم گیسوان رنگ باخته اش را به رقصی مداوم و مختصر وا می دارد و گرمکن سرمه ای و سفیدش همچون زره آهنین در زیر نور آفتاب می درخشد و ابروان خاکستری در هم تنیده اش همچنان تنها سپر محافظ چشمان تیز بینش در جدال با حوادث و شداید طبیعی است.

در مدتی که او متفکرانه و با اخم، بارها نامه را از ابتدا تا به انتها می خواند، آیدین به حالت خبردار در محضرش ایستاد و نه اظهار نظری کرد و نه به خود اجازه نشستن داد.

سرانجام استاد به حرف آمد و بدون برداشتن نگاه از روی نامه پرسید:

- این خط کیه؟

آیدین در نهایت احترام و احتیاط پاسخ داد:

- آقای پیمان امینی.

استاد از بالای عینک نگاه ممتدی به او انداخت و بی مقدمه گفت:

- سومین ورق از کاغذهایی که بهتون دادم رو بیارید.

آیدین اطاعت امر کرد. استاد در حالی که با انگشت به وسط و محل تای کاغذ اشاره می کرد گفت:

- اسم آقای شکبیا رو پیدا کنید و بعد عبارتی که جلوی اسم ایشان نوشتم رو با صدای بلند بخونید.

آیدین اسم فرهاد نگون بخت را از میان اسامی که مربوط به گردشی در دو سال قبل بود پیدا کرد و گفت:

- اخراج ابدی از گروه به خاطر بی احترامی به همنورد و نادیده گرفتن اصول اخلاق ورزشکاری.

مربی سری جنابند و گفت:

- حالا کاغذ دوم رو بخونید... سطر ششم، اول اسم و بعد توضیح مقابلش و بعد تاریخ بالای کاغذ!

آیدین چشمان آبی رنگش را در پهنه کاغذ کهنه حرکت داد و به نقطه ای که مربی اشاره کرده بود رسید و گفت:

- ارسلان نامداریان، اخراج ابدی از گروه به خاطر بی انضباطی و اصرار بر تکرار آن علی رغم تذکر مربی... بیست و یکم تیر هزار و...

آیدین نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد و تعلق او باعث شد استاد کلامش را چنین کامل کند:

- هزار و سیصد و پنجاه... می شه چند سال قبل؟ حدودا بیست و یکی دو سال قبل! حالا آقای دولتشاهی، لطفا کاغذ اول رو بخونید ولی کمی با احتیاط، مواظب باشید بر گه پاره نشه...

و پس از مکثی کوتاه برای متمرکز نمودن ذهن با اطمینان کامل انگار از رو بخواند گفت:

- سطر دهم، اسم، توضیحات و بعد تاریخ!

آیدین انگشت سبابه را در مسیری عمودی روی نوشته هایی که به زحمت قابل خواندن بود دواند و با رسیدن به مقصد، با حرکتی افقی به توضیحات مقابل آن رسید و گفت:

- ژیلاداخل پرائنتر پوراندخت بختیاری، اخراج به خاطر زیر پا گذاشتن تصمیمات گروه و بی احترامی به مربی، سوم شهریور هزار و سیصد و سی و نه!

آقای همایونفر در حالی که کف دستانش را به هم چسبانده و نگاه به دور دست داشت گفت:

- اون موقع تازه چند سالی بود که به عنوان مربی درجه یک کوهنوردی فعالیت می کردم و جزو اولین کسانی بودم که با یه گروه ایتالیایی و بعد ها اتریشی به قله های مختلفی در ایران و اروپا صعود کردم، اون دختر خانومی که اسمش رو خوندید، پوراندخت، باباش آجودان شاه بود، از خانواده ای ریشه دار، قد بلند، مغرور و فوق العاده زیبا، خدا بیامرز دش... جوون مرگ شد، عاشق یه پسر روسی شد و باهاش فرار کرد ولی چند سال بعد که پسره ولس کرد خودشو کشت، ولی خب من تا آخرین روز نبخشیده بودمش، حتی پدرش شخصا اومد وساطت کرد و برای به دست آوردن دلم در منزلش که در حد یک کاخ بود به افتخارم مهمونی پر زرق و برقی داد، ولی من گذشت نکردم، نه اونو که ارسلان نامداریان رو هم تا به امروز نبخشیدم، با این که اون بعد ها وقتی ازدواج کرده و بچه دار شده بود به ملاقاتم اومد و حضورا از من عذرخواهی کرد و هنوز هم گاه گذاری بهم سر می زنه...

نفس عمیقی کشید و در حالی که عینک از چهره بر می گرفت ادامه داد:

- کاغذها رو بدید به من، راجع به درخواستتون فکر می کنم و خبرش رو بهتون می دم، فقط آقای دولتشاهی! چنانچه این پسر در جشن تولد من کوچکتین بی ادبی و یا بی انضباطی بکنه من از چشم شما خواهم دید!
و از پشت میز بلند شد که برود ولی آیدین با اصرار دست استاد را گرفت و بوسید.

در آن هنگام که فرهاد بعد از دو سال و سه روز و ده ساعت، برای نخستین بار رو در روی مربی که برای استقبال از او و آیدین به آستانه در آمده بود، قرار گرفت، خاطرات گذشته صحنه به صحنه و به سرعت برق از مقابل چشمانش عبور کرد. گفتگوی پنهانی آیدین و ستایش در پشت صخره، کنجکاوی بدخواهانه نغمه، دخالت به موقع فرهاد، جیغ و فریاد کمک

خواهی نغمه در حالی که سمندری تا کمر در یقه لباسش فرو رفته بود و در نهایت خشم استاد از سکوت مرموز فرهاد و صدور حکم اخراج ابدی برای او.

فرهاد امیدی به بازگشت نداشت و از آنجا که از عمل خود اظهار ندامت نکرده بود، یقین می دانست که هرگز بخشوده نخواهد شد و لذا زمانی که آیدین با پیام دعوت استاد به ملاقاتش آمد، یکه خورد. اما سوالی نکرد، آیدین نیز کلامی در مورد آنچه گذشته بود نگفت. ولیکن یک نگاه برای پسر نکته سنجی چون فرهاد کافی بود تا به حقیقت تلخ پی ببرد. چه در چهره مصمم مربی با آن چشمان نافذ و اخمی که گذر زمان، آن را به مشخصه ای دائمی تبدیل کرده بود کماکان نشانی از شفقت و گذشت دیده نمی شد.

سلام و علیکی سرد میان شاگرد و استاد مبادله شد و نگاه خجالتی اما نه پشیمان فرهاد لحظه ای به رسم تشکر به مربی دوخته شد. عطر آگین، با موهایی به عقب شانه زده، صورتی اصلاح کرده و گونه هایی سرخ، پیراهن آستین کوتاه چهارخانه لیمویی و شلوار اتوکشیده کرم رنگی در بر کرده بود و در نهایت تندرستی، از تمام حاضرین در مجلس قبراق تر و جوان تر می نمود. مانند همیشه آیدین را به گرمی تحویل گرفت و رویش را بوسید و او را که با کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و پاپیون قرمز، به واقع یک پارچه آقا شده بود تا رسیدن به حال همراهی و طی تشریفاتی به همسرش معرفی کرد. ادب و متانت آیدین که به رغم سن کم، آداب معاشرت را تمام و کمال می دانست و با اعتماد به نفس به همه دست می داد و لبخند می زد، به فرهاد خسته افسرده قوت قلبی داد تا به تنهایی راه خود را از میان تعداد زیادی میز کوچک و صندلی به سمت کنج حال، جایی که دو مبل سه نفره سفید روبروی هم قرار گرفته بودند باز کند و به وحید شماره یک که دست به سینه و با ژستی ناراحت در جایش فرو رفته بود ملحق شود.

- به به! تبعیدی عفو خورده! می بینی تاوان شفاعت شما رو چطوری باید بدیم آقا فرهاد؟

هرچند فرهاد به درستی منظور وحید را متوجه نمی شد ولی چون به نیش زبانهایش آشنا بود و می دانست از چه بابت این گونه دلخور است با لحن دندان شکنی گفت:

- انتظار داشتی مثل هیئت بذارن بشینی نزدیک مرز تا هر کی رو دوست داشتی دید بزنی آقا وحید؟

وحید غرغری کرد و در عوض به سیامک، برادر تپل و ده یازده ساله نغمه که داشت بلند بلند می خندید تشر زد. هرچند منزل استاد آن قدر بزرگ نبود که پاسخگوی خیل پُر شمار شاگردانش باشد و با در نظر گرفتن تعداد دو برابر دختران نسبت به پسران، منطقی بود که بخش اعظم حال برای پذیرایی از دخترها در نظر گرفته شود، ولیکن اختصاص یافتن کنجی تنگ در کم نورترین نقطه برای پسرها، این تصور را که استاد از این طریق قصد تنبیه امضاء کنندگان آن بیانیه کذایی را داشته در ذهن تقویت می کرد. حتی آیدین که ارادت خاصی به مربیش داشت و همیشه در دفاع از او سخن می گفت نتوانست در برابر اعتراضات وحید که دست بردار نبود و همچنان طعنه می زد، استدلال قانع کننده ای ارائه دهد.

به هر روی با آمدن دختران آقای همایونفر که به همراه فرزندانشان، به منظور دید و بازدید و نیز کمک به پدرشان در پذیرایی از مدعوین آمده بودند، کفه ترازو به نفع مربی سنگین شد چرا که مشخص شد میز و صندلیهایی که وحید به آن حسادت می کرده برای استقرار افراد فامیل در نظر گرفته شده است. هرچند حسد ورزی های وحید تمامی نداشت و این بار شاکی بود از این که چرا دخترها باید نزدیک فامیل درجه یک میزبان بنشینند؟!

در حالی که جمع پسران سر و شکلی می گرفت و با آمدن حمید امیدها برای هر چه شادتر شدن مجلس به او بسته شده بود، از دخترها فقط ستایش و لایلا از راه رسیده بودند. هر دو مانند همیشه ساده و بی آرایش و در نهایت فروتنی و صمیمیت، در جای خود نشسته بودند و با رعایت حریم در نظر گرفته شده از جانب مربی با پسرها سلام و احوالپرسی می کردند. لیلای موشرابی که در هر مناسبتی، ساده پوش و در عین حال با طراوت ترین فرد حاضر بود، لبخند های بی غرضش را بیش از همه نثار فرهاد می کرد به این امید که خبرها را به گوش پسرخاله اش نیما برساند. ستایش شادمان از فراهم شدن فرصتی برای تجدید دیدار با محبوبش، از همان لحظه معاشقه دیداریش را با آیدین آغاز کرده بود. سختگیری والدین همچنان مانعی دشوار در ادامه دوستیش با آیدین بود و اگر وفاداری متعصبانه هر دو نفر به سوگندی که در آغاز راه خورده بودند، چه بسا که رشته آسیب پذیر پیوند میانشان تا به امروز می گسست. در حالی که چشمان سیاه رنگ ستایش، به مردمکهای آبی و براق پسر فرانسوی گره خورده بود، صدای او در گوشش طنین می انداخت که بارها گفته بود: "درست رو تموم کن، می آم به خواستگاریت!"

پیمان در انتظار آمدن بانوی کوچک، گره خفه کننده کراواتش را که تا روی زیپ شلوارش امتداد یافته بود، گشادتر می کرد و برای مرتبه چندم از فرهاد بابت مرتب بودن سر و وضعش تایید می گرفت. وحید دست به سینه و در سکوت چشمچرانی می کرد و نظراتش را در مورد هیكلهای بدون پوششی که می دید، در گوشی با حمید در میان می گذاشت و زیرجلکی می خندید. جمال زبر و زرننگ بار دیگر وظیفه رد و بدل کردن پیغامهایی که با شیطنت در گوشش زمزمه می شد را برعهده گرفته بود.

نغمه تنها عضوی از گروه چهار نفره کلاغها بود که به میهمانی استاد راه یافته بود و این نشان می داد به رقم ادعاهای وحید، غضب مربی شامل حال شاگردان مونث بی انضباط هم شده است. سرکرده سبزه روی کلاغها با گردنی افراشته پاهای لاغرش را روی هم انداخته و سرشانه استخوانی و حواشی گردن عریانش را به نمایش گذاشته بود و چنین وانمود می کرد که از بابت غربال شدن افرادش دلخور نیست، ولیکن به غیر از او، همه از تضعیف شدنش خوشحال بودند و پیروزمندانه به هم چشمک می زدند.

حمید که سابقه دشمنیش با سرکرده کلاغها به دوران کودکی بر می گشت، نجوا گونه در گوش وحید گفت:

- می گم به نظرت نغمه امروز خیلی جیگر نشده؟

وحید شماره یک در حالی که نگاه در نگاه نغمه داشت با تظاهر به استفراغ گفت:

- لامصب هیكلش به پینوکیو گفته زکی! محض رضای خدا از نوک سر تا به پاش رو سیر کنی یه دست انداز نمی بینی که بشه بهش دل خوش کرد!

با این که نغمه از آن فاصله قادر به شنیدن اظهارت وحید نبود، ولی از آنجا که خود ختم بدینی و بد خواهی بود کوشید با لب خوانی از محتوای کلام او سر دریاورد و چون موفق نشد، در جواب، نگاه کینه توزانه و هشدار دهنده اش را نثارش کرد. هر چند خیلی زود چشمانش با آمیزه ای از عطف و اشتیاق دخترانه، روی پسر خوش پوش موقری که با موهای صاف بور و اندامی کشیده، یک سر و گردن از همه پسران حاضر خوشکل و آقا تر می نمود، قفل شد. نغمه در حالی که از شدت

هیجان، قلبش بر سینه مشت می کوبید با خود وعده کرد، در اولین فرصت، شده با توسل به زور، بوسه ای از صورت همچون ماه آن پسر خارجی بر باید.

می توان گفت تا زمانی که پانتهی قدم به درون مجلس نگذاشته و تمام تحسینها و تمجیدها و القاب متصور در مدح زیبایی را یک جا از آن خود نکرده بود، نگاه ها، مستقیم و غیر مستقیم معطوف آیدین بود که با پشت سر گذاشتن سن نوجوانی، اینک در اوج جذابیت و شکوه بود. حتی تصویر مینیاتوری و ظریف آرزو، که با لباس مخمل صورتی اپول دار آستین بلند و دامن چین دار و گیسوانی که با روبانی قرمز به سبک پودل آراسته شده بود، شمایل شاهزاده خانم سرزمین عروسکها را در ذهن تداعی می کرد، قادر به تسخیر قلبها نشد و فقط آتش به خرمن دل فرهاد انداخت که با دیدنش آهی کشید و در خود فرو رفت. روبرو شدن با دختری که در سوگ از دست دادنش به زانو در آمده و خرد شده بود، لذتی دردناک برایش به ارمان داشت. بانوی کوچک همچنان نگاه از او بر می گرفت و برایش اخم می کرد، و فرهاد در تمنای اعتراف به گناه ناکرده، به تصمیم او که گفته بود "کاری به کارم نداشته باش" احترام می گذاشت. انتخابی جانکاه، که در کنار تعهد شخصیش مبنی بر حسد نورزیدن به پیمان، که شرط وفاداری را علنا زیر پا گذاشته و همچنان محب بانوی کوچک بود، از حد تحملش خارج می نمود.

صدای چاق سلامتی گرم و صمیمانه استاد از ابتدای راهرو، خبر از ورود مهمانانی مهم می داد. سرها جملگی با کنجکاوی به سمت دیوار حائل، جایی که راهرو به آن ختم و از دید رس خارج می شد چرخیده بود و منتظر بودند ببینند چه کسانی سزاوار چنین الطافی از جانب میزبان هستند. طنین قدمهای آرام و سنگین تازه واردین بر روی کف سنگ سفید راهرو، حدس و گمانه ها را به سمت تنها کسانی که سابقه پوشیدن کفش پاشنه بلند در میان دختران را داشتند سوق داد و ورود هیجان زده جمال کوچولو که برای فضولی رفته بود و در حالی که شتابان به سمت محل نشستنش می دوید تکرار می کرد "پانتهی اینا او مدن!"، خاطرها را از هر جهت مطمئن کرد.

ملکه زیبایی شهرک، که ثابت کرده بود تحت هر شرایطی قادر به مفتون کردن تماشاچیانش می باشد، این بار هم با سر بلندی از هیئت جدیدش پرده برداری کرد. هر چند سلیقه او در انتخاب پارچه لباس عمدتاً حول چند مارک شناخته شده با ترکیباتی از رنگ صورتی و قرمز و نارنجی می چرخید و آن روز هم یک سره زرشکی پوشیده بود، ولیکن مهارتش تنها در خیره کردن چشم ها و آویزان نگه داشتن فک ها خلاصه نمی شد، چه به رغم رفتار متکبرانه و فخر فروشانه اش، به عنوان تنها دختری که در برابر محدودیتها و باورهای غلط ایستادگی می کرد و برتری و یکه تازی پسرها را به سُخره می گرفت، مورد توجه هم جنسانش بود و نه فقط از ظاهرش، که از عقایدش نیز حمایت و الگو برداری می کردند. او به مرور زمان به یک قطب تبدیل شده بود و خود نیز بر این موضوع وقوف داشت و لذا کوشیده بود تا حد امکان معایب رفتاریش را اصلاح نماید تا از هر نظر رهبری ایده آل برای دختران باشد.

در عین خوش پوشی، نجیب و فاخر و برازنده می پوشید و در آراستن خود، حد اعتدال را رعایت می کرد و آن روز هم تمام تمرکزش را صرف سایه زدن چشمان فندقی رنگش کرده بود و آرایش سبکی داشت و گیسوان انبوه مشکی موجدار و پر پشتش، فارغ و آزاد بر شانه و کمرش خودنمایی می کردند. تفنگداران وفادارش نسترن و آزیتا در هماهنگی با او رنگهای شاد اما سنگینی برای لباسهایشان بر گزیده بودند و آزیتای عینکی شکلاتی پوش به همان اندازه خشک و رسمی می نمود که

نسترن با آن لباس توری دوزی شده مرمیرین، به عروسی دم بخت می مانست. در این میان تنها شیرین بود که مغایر با آن چه که در ذهن دوستانش از با سلیقگی و انتخاب شایسته لباس از او به ثبت رسیده بود، با پوشش و آرایشی بعید از یک دختر در آن سن و سال در جشن حاضر شده و به قول حمید در مقایسه با تفنگداران، تظاهری دلچسب گونه داشت. هرچند وحید شماره یک به شدت از این موضوع استقبال می کرد و معتقد بود اگر همه دخترها صداقت شیرین را در به نمایش گذاشتن خود واقعی شان پیشه می کردند، دنیا گلستان می شد!

برخلاف پانتهی که با هزاران دبدبه و کبکبه و تشریفات، ورودی ملکه گونه داشت و حتی هدیه ای که آورده بود به علت بزرگی با کمک چند نفر تا محل تجمع هدایا حمل شد، آمدن کتی را کسی ندید. دختر تپل خجالتی سلامی شتابزده در آستانه در تقدیم استاد کرد و سپس بدون جلب توجه خود را به محل جلوس دوستانش، دختران درخت دوشاخه، رساند و هنوز لبخند پیروزی به درستی بر لبانش ننشسته بود که چشمانش پر از اشک شد، چون به جای حمید، این بار وحید بود که با صدایی رسا، ورود او را با لفظ "یه گوریللله!" به اطلاع همه رساند.

به هر روی، با آمدن کتی نه تنها گروه دختران درخت دو شاخه کامل شد، که میزبان با اطمینان از حضور کلیه مدعوین، درب منزل را بست و در ادامه با تعجب از وحید شماره یک، سراغ خواهرش المیرا را گرفت و جواب حاضر و آماده اش را شنید:

- خواهرم امروز غفلتا سرمای بدی خورده و تو خونه افتاده، البته از من خواست از طرفش از شما عذرخواهی کنم آقای همایونفر.

پیرمرد از شنیدن این خبر متاثر شد و گفت:

- جای ایشون خالی خواهد بود، چقدر خوشحال بودم از این که با بهبودی حال خانوم پولادی، جشن تولدم رو با شرکت تمام شاگردانم برگزار خواهم کرد! اصلا فکر نمی کردم المیرای عزیزم رو در چنین روزی کنار خودم نبینم... از طرف من جویای احوال باشید و یادآور بشید که حتما در اولین فرصت به عیادتشون خواهم آمد!

وحید لبخندی مصلحتی زد و گفت:

- چشم!

حمید که در تمام این مدت، به شوق دیدن المیرا چشمانش به در سفید شده بود ته دل گفت:

- مرض! الهی حناق بگیری وحید!

شاید او تنها کسی بود که به علم لدنی می دانست در آن لحظه المیرا بر خلاف ادعای برادرش، در سلامت کامل، اما دلشکسته و ناامید در محبس تاریک اتاقش اشک می ریزد.

تا بچه ها به فضای خاص حاکم بر ضیافت تولد استاد عادت کنند، مدتی به پیچ و خنده و تبادل نگاه و لبخند گذشت. جدای از محیط فرهنگی خانه با آن کتابخانه های مملو از کتاب و دیوان و دایره المعارف و نیز تابلوهای نقاشی که اغلب کپی های با کیفیتی از آثار بزرگان عرصه هنر بود، انواع و اقسام لوحهای تقدیر در ابعاد مختلف بر دیوارها خودنمایی می کرد و در این میان عکس سیاه و سفیدی که استاد را در سالهای دور در حال دریافت نشان از یکی از سران مملکتی زمان شاه به نمایش می گذاشت، گواهی بود بر پنج دهه فعالیت او در عرصه های فرهنگی و ورزشی. پیشینه ای پر افتخار که از دید مربی سزاوار تقدیر بود و افسوس می خورد از این که با گذشت زمان به دست فراموشی سپرده شده است:

-پونزده ساله که حتی یکی از رسانه های معتبر مملکت با من مصاحبه نکرده، یک خبرنگار یا گزارشگر رادیو -تلویزیونی زنگ خونه مو فشار نداده، هرچند من توقعی از کسی ندارم، من تمام این خدمات رو بدون چشم داشت و فقط به عشق بچه های این مرز و بوم انجام دادم، من به عشق زنده هستم، عشق شما بچه ها! گل گشتهها فقط بهونه ای است برای نزدیک شدن دلهامون، ما سیر دل و آفاق و انفس می کنیم و به این جهان مادی هیچ طمع نمی داریم!

آقای همایونفر در حالی که در زیر بزرگترین تقدیر نامه آویخته شده بر دیوار ایستاده بود این جملات را بر زبان می آورد و سپس گویی به یاد مطلب مهمی افتاده باشد، انگشتش را به نشانه تاکید بالا برد و افزود:

- من به پاداش و قدردانی نیازی ندارم، حامی من او نه (و در همین حال به آسمان اشاره می کند) و به جز اون با کسی معامله نمی کنم، توقع ندارم والدین بیان و بهم بگن همایونفر، دستت درد نکنه که در این چند سال بچه های ما رو بردی و آوردی و به خار به پاشون نرفت، ولی یه تشکر خشک و خالی که می تونن بکنن؟ می تونن وقتی سوار ماشین هاشون هستن و من پیرمرد رو پیاده توی مسیر می بینم دست کم یه تعارفی بکنن؟ اصلا احترام در این دوره و زمونه فراموش شده، در زمان شاه بارها از من مصاحبه و فیلم و عکس تهیه شده بود و حتی یکی از مجلات ورزشی که من یه نسخه ازش دارم و در طول برنامه امشب بهتون نشونش خواهم داد، سه صفحه کامل با عکس و تفصیلات در مورد من نوشت و بهم لقب فاتح خستگی ناپذیر قتل ایران رو داد...

در مدتی که استاد سرگرم تشریح سیاهه بلند بالای افتخارات پر طمطراقش بود، امثال جمال کوچولو و سیامک به هوای هم بازی شدن با نوه های او بارها بدون واهمه از باریکه ممنوع فاصل میان دخترها و پسرها گذشتند و از جانب ساکنین دو سوی مرز به خوبی استقبال شدند. جمال کوچولو با آن موهای چتری حنایی و قامت ریزه و نگاه توخسش بیش از سایرین مورد توجه واقع می شد و دخترها صدایش می زدند، به سر و گوشش دست می کشیدند و با او سرگرم می شدند. پسر نه ده ساله که هفت هشت ساله نشان می داد و به تعبیری یک گلوله نمک بود و به همان اندازه باهوش و زرنگ، مطابق معمول سواری مجانی نمی داد و بابت شیرین کاری هایش از دختران پاداش می گرفت. در انتخاب پاداش نیز با سلیقه عمل می کرد و اوج جاه طلبیش زمانی مبرهن شد که پس از آن که با مهارت خارج از انتظاری با یک ترانه به سه سبک مختلف برای ملکه زیبایی رقصید و او را به خنده واداشت، در ازای زحمتش از او یک بوسه طلب کرد!

صدای قاه قاه خنده پانته و دوستانش ترکید. آرزیتا که سعی داشت لبخندش را پشت تصویر یوبس همیشگیش پنهان کند، طعنه زنان گفت:

- نیم وجبی چه رویی داره!

پانته که به نظر می رسید از این بازی لذت می برد، صورت خود را پیش برد و با لحنی خودمانی در حالی که دیده به چشمان پسر بچه شیطان دوخته بود گفت:

- حالا نمی شه یه کم تخفیف بدی؟ مثلا جای من شیرین بوسه کنه؟

شیرین که موضوع را جدی گرفته بود با دستپاچگی گفت:

- چرا من؟

پانته چشمکی زد و گفت:

- هیس! هیچی نگو بذار بینم چی می گه!

جمال همچنان که نگاه مشتاق ملکه زیبایی و تفنگدارانش را روی خود متمرکز می دید هیجان زده پیچ و تاب خورد و با لبانی غنچه شده گفت:

- نهج!

پانتهی چهره متعجبی به خود گرفت و با عشوه گری پرسید:

- اوا چرا؟

جمال لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- آخه من قبلا یه بار شیرین خانوم رو بوسیدم!

در حالی که پانتهی و آزیته و نسترن غش غش می خندیدند، شیرین با چشمانی گرد قسم می خورد که آن دم بریده دروغ می گوید و برای نیشگان گرفتنش خیز برداشته بود. نسترن که قه قه زدنش را کمتر کسی دیده بود با علاقمندی خطاب به جمال گفت:

- من چی؟ نمی خوای من بوست کنم؟

جمال با اصرار عجیبی پیشنهاد نسترن را که جماعتی پسر در حسرت تنها یک نگاهش می سوختند، نپذیرفت و این موضوع بیش از همه نظر پانتهی را جلب کرد و دلیل اصرار پسر بچه را جويا شد و وقتی او با خجالت درخواست کرد که گوشش را جلو بیاورد شنید که می گوید:

- آخه شما از همه خوشکلترید!

ملکه زیبایی که از آن اعتراف کود کانه به وجد آمده بود، چنان بوسه آبداری بر لپ گرد پسر بچه نهاد که رد صورتی رنگش تا پایان مهمانی آتش حسادت پسرها را بر می افروخت.

- در جشن تولد من کسی حق نداره ساکت بشینه! دختر خانومها و آقا پسرها اگه برای رقص بلند نمی شن حداقل همون جور که در جاشون نشستن دست بززن!

این نخستین عبارات استاد بود پس از آن که آهنگی شاد و جوان پسندانه به اجرا گذاشت و دید که شاگردانش خجالت و تعارف را کنار نمی گذارند و با این که قلبا از پابندیشان به رعایت نظم و ادب خشنود بود، دریافت که باید غیر رسمی بودن مجلس را به آنها یاد آور شود، لذا آشکارا مجوز شادی و پایکوبی را صادر کرد.

نگاه ها بی درنگ به دو شیطان نا آرام شناخته شده در این زمینه، یعنی لیلا و حمید دوخته شد. لیلا که سر به زیر انداخته و از خنده سرخ شده بود، حمید هم با آن که از رقصیدن در برابر جمع ابایی نداشت، از روی دختران و به ویژه همسر آقای همایونفر خجالت می کشید.

با اشاره مربی، یکی از دخترانش که لبخندی نمکین و چهره ای صمیمی داشت به لیلا و نسترن نزدیک شد و به ملایمت آنها را به وسط هال کشاند و پایکوبی با حرکات ظریف آن سه نفر افتتاح شد. لبخند بی غل و غش لیلا که ذاتا دختری سر زنده و با طراوت بود مکمل چهره زیبا اما مغرور نسترن شد تا همچنان که یکی به قول حمید مانند عروسک خیمه شب بازی با

تکلف و عصا قورت داده می رقصید، دیگری تجسمی حقیقی از شاد بودن یک دختر نوجوان را به نمایش بگذارد. انرژی تمام نشدنی شیطان موشرابی، پویایی، آرامش روحی و اعتماد به نفس را به دوستانش تزریق کرد و به تدریج محیط از صدای دست زدن و هلهله دخترها آکنده شد و همه یکی پس از دیگری به میان آمدند. ستایش باریک اندام با آن شکل محبوب رقصیدنش، آرزوی چشم بادامی که تا به آن روز مهارتش را در پایکوبی برای عموم آشکار نکرده و در نهایت پانتهی که مصمم به حفظ پرستیژ بود اما هنگامی که با تقاضای رقص، آن هم از جانب استاد مواجه شد، نتوانست جواب رد بدهد. این نخستین باری بود که در شادی و بزم آرایبی دختران از پسران پیشی می گرفتند و همین دلیلی قانع کننده برای وحید شماره یک بود تا برای پیمان که از تماشای رقص زیبارویان مردمکهایش در حال خروج از چشمخانه بود افاضات کند که:

- چه خوب شد خواهرم نیومد، برایش خوب تموم نمی شد.

در حالی که پسرها هنوز در بلند شدن تردید داشتند، حمید با رقص گرفتن از سیامک چاق بی دست و پا در واقع نغمه را ریشخند می کرد و وحید در تکمیل کار او، نحوه پایکوبی سرکرده کلاغها را تقلید ناشیانه ای از حرکات جمیله، رقص مشهور ایرانی می دانست. آیدین در جواب تعارف و اشارات دخترها که با تکان سر و چشم، او را به میانه میدان دعوت می کردند، دست بر سینه می نهاد و تعظیم می کرد. پیمان خجالتی در حسرت یک همپا به حمید و وحید التماس می کرد و آنها نیز با بدجنسی جمال کوچولو و سیامک را به او پیشنهاد می کردند. فرهاد مغلوب افسون رام کننده بانوی کوچک، او را همچون فرشته ای آسمانی احاطه شده در هاله ای از نور سفید می دید و چشمان نیازمندش، حرکات موزون اندام ریز نقش دخترک چشم بادامی را به آرامی بر صفحه ذهن واژه پردازش برای همیشه حک می کرد.

نوشته های فرهاد در توصیف آنچه که در شب تولد استاد گذشت، تا سالیان سال مدرکی بود بر وجود دوستی هایی که به مرور زمان و در پیچ و خم عبور از ایستگاه نوجوانی و ورود به دنیای بزرگسالی محو و به دست فراموشی سپرده شد. شاگردانی که روزگاری هم بازی، همسایه، عاشق و معشوق و دوست و دشمن بودند، آنگاه که بر مزار مردی که به معجزه طواف کعبه دلها آنها را تا ابد به هم پیوند داده بود، جمع می شدند، خاطرات ثبت شده دوست قدیمی شان را با لبخندی حسرت بار برای هم بازگو می کردند و بر زمان از دست رفته افسوس می خوردند.

هرچند شرکت در جشن تولد استاد بهانه مناسبی برای شاد بودن و دست افشانی بود، تفنگداران خیلی زود عرصه را برای هنرنمایی دیگران خالی کردند. از نظر آزیتا که اصلا در پایکوبی مشارکت نکرده بود، همین قدر قر دادن، آن هم به احترام میزبان، از سر پسرهای ندید بدید هم زیاد بود. جلف بازی های وحید و گاه حمید، که تا چشم استاد را دور می دیدند دخترها را دست می انداختند، برای آنهايي که به راحتی خود را با دیگران هم شان نمی کردند، سنگین بود و لذا نسترن هم به تبعیت از آزیتا به بهانه راحت نبودن کفشش از رقص کناره گرفت و با حفظ لبخند برتری جویانه به خوردن میوه مشغول شد. پانتهی نیز به محض آن که توجه استاد را از خود منحرف دید، به صندلیش بازگشت و با بادبزی ژاپنی، صورت گرد و گر گرفته اش را باد می زد و تظاهر به بی اعتنایی می کرد.

لیلا و آرزو همچنان خستگی ناپذیر میدان داری می کردند و چنان در شور رفته بودند که از صدای تشویق حاضرین، دختران و همسر آقای همایونفر که در آشپزخانه سرگرم تدارک شام بودند کارشان را رها کرده و از چهار چوب در سرک می کشیدند و به همراه استاد مشتاقانه به تماشا ایستاده بودند.

پیمان تنها کسی بود که به نمایندگی از پسرهای می رقصید و از خجالت نگاهش را از روی قالی بر نمی داشت و یک بار هم که می خواست به ابراز احساسات تماشاچیان جواب بدهد، با از دست دادن تعادلش واژگون شد. خنده دوستانش کافی بود تا پسر درشت اندام نوجوان از ادامه کار منصرف شود و با صورتی قرمز تر از لبو به جایگاهش بازگردد. همین که نشست وحید به او پس گردنی زد و گفت:

- تا تو باشی این قدر هیز نباشی!

پیمان همچنان که جای ضربه را می مالید با شرمندگی گفت:

- جون تو راه نداشت، آخه پانته داشت نگاهم می کرد!

وحید پوز خندی زد و گفت:

- آره جون عمه ات، تو گفتی و من هم باور کردم! خیالت نفهمیدم چشمت پی آرزو بود؟

پیمان با دستپاچگی جلوی دهان وحید را گرفت و ملتسمانه گفت:

- هیس! این قدر بلند نگو، من و اون بیچاره تازه از شر گیر دادنهای داداشش رها شدیم، می خوام دوباره شر به پا کنی؟

وحید ابرویی بالا انداخت و با حالت حق به جانبی گفت:

- من و این حرفها؟ مگه فضولم؟ اصلا این زید شما با این قر و فری که داره می ده باندازه کافی خودشو تو شهرک بدنام

کرده، دیگه لازم نیست من چیزی بگم!

پیمان غیرتی شد و گفت:

- مگه چیکار کرده؟ رقصیدن که جرم نیست!

وحید نگاهی عاقل اندر سفیه به پیمان انداخت و گفت:

- می گم بچه ای هنوز، ناراحت می شی! اصلا به من چه، بذار این زیدت همین طور جلوی این پسرا تن و بدنش رو تکون

بده، فردا که یکی از همینا اومد جلوی چشمای مبارکت زیدت رو تور زد و برد به حرفم می رسی!

پیمان که وسواسی و زود باور بود نگاهی به آرزو که بی خبر از همه جا، با نشستن لیلا یک تنه داشت غوغا می کرد انداخت

و گفت:

- خب آخه همه می دونن من با آرزو دوستم، کسی نمی آد دست روی اون بذاره...

وحید سری به نشانه تمسخر تکان داد و گفت:

- آره، همه مثل تو پسر پیغمبرن، چشماشون رو می بدن، مبادا هوس کنن به ناموست دست درازی کنن، کجای کاری

عمو؟ خیلی عقبی ها! به نگاه بکن به اطرافت، مثلاً همین دوست گرمابه و گلستانت فرهاد، ببین چطور رفته تو نخ آرزو؟ دیگه

از این واضح تر؟ حالا نری بهش گیر بدی ها! بر می گرده یکی از اون جملات قلمبه سلمبه شاعرانه اش در باب عشق بهت می

که و خرت می کنه! از من می شنوی، از همه بیشتر از همین فرهاد بترس، پسری که بیشتر از یه بار به یه دختر نگاه کنه حواسش پی اونه، بی برو برگرد!

پیمان که قادر نبود در این مدت کوتاه چنین مفاهیم مختلفی را در ذهنش حلاجی کند با نگرانی پرسید:
- حالا تو می گی چیکار کنم؟

وحید که از شوق مطرح شدن لبخندی ظفرمند بر لب داشت بزرگمنشانه گفت:

- یه کاری کن آرزو بشینه، بسه دیگه! یه دختر خوب با حیا که بیست و چهار ساعته توی یه مهمونی غریبه قر نمی ده! اون هم جلوی این همه پسر! نگاه کن پانتی رو، ده دقیقه هم نرقصید، فقط در حدی که احترام میزبان رو نگه داره بلند شد و بعد سریع رفت نشست، حرمتش رو حفظ کرد، نداشت براش حرف در بیارن، هیچ کس در مورد یه همچین دختری فکر بد نمی کنه، همه ازش تعریف می کنن، تو هم اگه می خواهی وجهه آرزو حفظ بشه یه کاری کن که بگیره بشینه!

پیمان هیچ فکری به ذهنش نمی رسید، از طرفی نمی توانست نسبت به اعتبار آرزو بی تفاوت باشد، پس دست به دامن وحید شد و او نیز طرحی که در ذهن داشت را در گوش پیمان زمزمه کرد و از آنجا که پسر چهارده ساله جرئت انجام پیشنهاد وحید را نداشت، جمال کوچولو را جلو انداخت و با وعده خوراکی های فراوان کاری کرد که پسر بچه وسط جشن با صدای بلند بگوید:

- این کمره؟ یا فتره؟ شاه فتره!

آرزو بی درنگ و به حالت قهر نشست. استاد که از وقفه ایجاد شده و نیز بی ادبی یکی از شاگردانش به خشم آمده بود، از جمال توضیح خواست و او هم بدون معطلی پیمان را لو داد. طفلک پیمان نتوانست توضیح قانع کننده ای در جواب پرسش قاطع استاد ارائه دهد و از جانب او سرزنش شد. از طرفی آرزو هم با پی بردن به موضوع به شدت از پیمان دلخور شد و تا آخر جشن حتی یک نگاه هم خرج او نکرد.

همسر آقای همایونفر که از مدتی قبل به آشپزخانه رفته و از نظرها محو شده بود، لبخند زنان و با سینی چای وارد شد و گفت:
- خب بچه های خوبم بعد از این رقص پر شور، یه چایی گرم می چسبه!

حال و هوای جشن مجدداً دوستانه شد. همسر آقای همایونفر زنی خوش قلب بود و در خلال پذیرایی از شوهرش تقاضا کرد که شیطنت شاگردانش را نادیده بگیرد. با این حال استاد پس از لحظه ای سکوت، رو به جمع پسران کرد و گفت:

- حالا که آقا پسرها از رقص دختر خانومها استقبال نمی کنن، پس خودتون بلند شن و جای اونها رو پر کنن!
و خطاب به حمید ادامه داد:

- خب آقا حمید یاغی! شنیدم در این زمینه استادی، به من و بقیه حاضرین هنرتون رو نشون بدید لطفا!

حمید در حالی که زمزمه می کرد "باز تموم کاسه کوزه ها سر من بیچاره شکست!" از جا بلند شد و با جسارتی که فقط از خود او بر می آمد لبخند زنان جواب داد:

- چشم آقای همایونفر! منتها من یه مشکل کوچیکی دارم، اونم اینه که فقط بدم تانگو برقصم!

از میان صدای خنده های ریزی که از گوشه و کنار به گوش می رسید، این نغمه بود که فوراً از سر تحریر آه کشید و در حالی دست مقابل دهانش می گرفت گفت:

- بی ادب!

مربی بی اعتنا به خوشمزگی حمید و موش دواندن نغمه، گفت:

-خُبّه تو هم! بشین سرجات!

و این بار فرهاد را نشانه گرفت و گفت:

- از آخرین باری که با شما ملاقات داشتم خیلی منضبط تر شدید، هرچند اگر به خاطر گل روی بعضی از پسرهای خوبم نبود، از خطای شما چشم پوشی نمی کردم، حالا از شما می خوام که به همه نشون بدید که فقط در شیطنت و بی انضباطی سرآمد نیستید آقای شکبیا!

در حالی که وحید با بدجنسی می خندید و حمید حرص و جوش می خورد، فرهاد دلخور از جریحه دار شدن غرورش، سر به زیر انداخته و جواب نیشخندهای شیرین و نغمه را با نگاههای تند می داد. کم کم مقصود وحید را از گفتن عبارت "تبعیدی عفو خورده" می فهمید و از این که با ساده انگاری خودش را در تیر رس غضب انتقام گیرندگان قرار داده، پشیمان می شد. شاید اگر آیدین به موقع پا درمیانی نمی کرد، فرهاد زود رنج و مغرور، در اعتراض به برخوردی که آن را نوعی تبعیض در حق خود می دانست، ضیافت تولد استاد را ترک می کرد.

- جناب همایونفر، اگه اجازه بدین من به نیابت از دوستانم کمی برقصم!

همچنان که پانتی با ایماء و اشاره آیدین را به نشستن و عدم مداخله امر می کرد، دختران از این بابت شادمان بودند و نغمه در حمایت از تصمیم پسری که به او لقب "خوشکله" را داده بود، مشتاقانه برایش دست زد.

آیدین در پاسخ نگاه نگران ستایش لبخندی زد و تنها چند جمله در گوش حمید نجوا کرد و پس از آن همه دیدند که حمید حاضر شد با آیدین برقصد. صدای دست زدن و تشویق بلند و بلند تر می شد و در این میان سهم دخترها که نیمی عاشق زیبایی آیدین و نیم دیگر طرفدار شیرین کاری های حمید بودند، از سایرین بیشتر بود.

استاد که به نظر نمی رسید به این راحتی از سر تقصیرات شاگردانش بگذرد، بی اعتنا به آنچه می گذشت، در جوار تفنگداران نشست و با آنها به گفتگو مشغول شد. حمید که با فراموش کردن وقایع تلخ چند لحظه قبل، تدریجا سر کیف می آمد، در حالی که سینه به سینه آیدین می رقصید به آرامی گفت:

- می بینی آیدین؟ حالا که بلند شدیم و داریم واسش می رقصیم بهمون کم محلی می کنه!
آیدین پلک ممتدی زد و گفت:

-آره می بینم، ولی سعی کن حساسیت نشون ندی، ایشون هنوز از ما دلخور هستن.

حمید که قادر به درک این موضوع نبود بر آشفته گفت:

- تو چرا همه اش طرف اونو می گیری؟ مگه خودت ندیدی چطور با رفیقمون برخورد کرد؟ خدا می دونه من اگه جای فرهاد بودم یه چیزی بهش می گفتم! تو مثل این که هنوز هم نمی خوی قبول کنی که اون میون ما و دخترها فرق می دازه و الان هم داره تلافی اون طوماری که امضا کردیم رو سرمون در می آره؟

- گیرم حرفت درست باشه، فرض می کنیم ایشون تصور غلطی از ما در ذهن دارن، ما که نباید با بی فکری به این ذهنیت دامن بزنیم، من معتقدم ما باید تمام تلاشمون رو به کار ببریم و با رفتار شایسته مون نشون بدیم که در موردمون اشتباه فکر می کنن و به این ترتیب دوباره جایگاهمون رو پیش ایشون به دست بیاریم. هر چی باشه ایشون به گردن ما خیلی حق دارن.

وحید که فضولیش گل کرده بود، پا برهنه وسط حرف آن دو دوید و گفت:

-چیه؟ باز آقا آیدین داره از اون نسخه های روشن فکرانه اش برامون می پیچه؟

حمید که در جای خودش از گفتن حرف حق ابایی نداشت بی تکلف گفت:

- به تو ربطی نداره! دست کم آگه به خودت زحمت نمی دی ما تحت رو تکون بدی، گلوآزه برامون سر هم نکن!

و در جواب گردن جنابندن و دندان قروچه وحید، اون نیز یال و کوپالی تکان داد. آیدین حمید را به گوشه ای کشید و دوستانه گفت:

- بیا فرهاد رو به یه نحوی بیاریم وسط، اون طفلک مدتی دل و دماغ نداره، بلکه این جشن بهونه ای بشه که از این حالت در بیاد.

حمید با دیدن فرهاد که کز کرده و در خود فرو رفته بود به سراغش آمد. تا آن لحظه او سه بار از پذیرفتن دعوت دوستانش طفره رفته بود، این دفعه هم چند مرتبه ای خم و راست شد بلکه صرف نظر کنند اما حمید ولکن نبود، دستش را می کشید و او همچنان مقاومت می کرد. آیدین پای کوبان نزدیک شد و گفت:

- پاشو فرهاد! چرا خجالت می کشی؟

- خجالت نمی کشم، اما من رقصتون رو خراب می کنم.

حمید مچ او را بیشتر کشید و گفت:

- چرت نگو، پاشو تا خودم به زور بلندت نکردم!

آیدین به آرامی مچ دیگر فرهاد را گرفت و گفت:

- پاشو فرهاد، الان بهترین فرصته که خودتو نشون بدی، اعتماد به نفس داشته باش، بیا، ما هواتو داریم!

فرهاد با اکراه به آن دو ملحق شد. بلافاصله شیرین و نغمه که سهم عمده ای در انتشار جیغ و داد داشتند از تشویق کردن دست کشیدند و تعدادی از دخترها از ترس نغمه، با اشاره او ساکت شدند و در نتیجه یک مرتبه سر و صدا خوابید. فرهاد آزرده خاطر گفت:

- دیدید بچه ها؟ دیدید با او مدن من رقص به هم می خوره؟ بذارید من برگردم سر جام.

حمید دستانش را به حالت مرتب بودن شرایط جلو آورد و گفت:

- الان درستش می کنم!

و رو به دخترها کرد و ادامه داد:

- دستها شله! چی شد؟ چرا یهو آب رفتید؟ خسته که نشدید؟ خانومها دست، آقاییون رقص!

جوابی نیامد، حمید از رو نرفت و همچنان که دستانش را بالای سر گرفته بود و کف می زد به فریاد گفت:

- هر کی نگه ماشالا، قربونم بره ایشالا!

نغمه با دهن کجی در جوابش گفت :

- یخ بکنی ایشالا!

آیدین دست به کمر ایستاد و گفت :

- نخیر، مثل اینکه باید جور دیگه ای عمل کرد!

و با حالتی جدی دختران را مخاطب قرار داد :

- اگه قرار باشه دخترها دست نزنن ما هم دیگه نمی رقصیم!

حمید نیز در تکمیل حرفهای او گفت :

- چطور وقتی شما ها می رقصیدین ما سنگ تموم گذاشتیم، حالا که نوبت ما شده خانومها کم لطف شدن؟

صدای شکوه گونه ای که به نظر می رسید از آن شیرین باشد جواب داد :

- اون تازه وارده بره بشینه، ما بازم شما رو تشویق می کنیم!

آیدین ابرو در هم کشید و گفت :

- تازه و قدیمی نداره! یا هر سه با هم می رقصیم یا هیچ کس نمی رقصه، بریم بشینیم بچه ها!

با دخالت تعدادی از دخترها که وعده به همکاری می دادند، سه پسر پایکوبی را از سر گرفتند ولی همچنان نغمه تشویق نمی

کرد و شیرین هم خودش را قاطی بحث تفنگداران با مربی کرده و پشت به جمع نشسته بود.

به هر روی پسرها دلگرم به تشویق همه جانبه دختران درخت دوشاخه به ویژه لیلا و ستایش، کارشان را با جدیت ادامه می

دادند که ناگهان تفاله سببی که هرگز معلوم نشد از کدام سو پرتاب شده، درست وسط سینه فرهاد نشست و متعاقب آن

صدای کر کر خنده نغمه و شیرین بلند شد. فرهاد در حالی که به سختی بر خودش مسلط شده بود، بدون حرف به محل

نشستنش بازگشت و حمید و آیدین نیز در حمایت از او رقص را تحریم کردند.

مربی که ظاهراً از ماجرا بی خبر بود با تعجب پرسید :

- چرا آقا پسرها رفتن نشستن؟

حمید با دلخوری جواب داد :

- دلیلش رو از این دختر خانومهای به اصطلاح با ادب پرسید! عوض شایاش رو سرمون آشغال می ریزن!

پیرمرد با نگاهی به دخترها که از بره مظلومتر و معصومتر نشسته بودند گفت :

- دختر خانومها رو شما آشغال ریختن؟ نه، من تصور نمی کنم اونا همچین کاری بکنن.

آیدین با نا رضایتی گفت :

- چرا آقای همایونفر، متأسفانه چنین کاری رو کردن! ملاحظه بفرمایید، آشغال سببی که به سمت فرهاد پرتاب شد هنوز روی

قالی افتاده!

مربی نیم نگاهی به مدرک جرم انداخت و گفت :

- حتماً تصادفی بوده، کسی قصد نداشته اونو به سمت دوست شما پرت کنه.

فرهاد سرانجام به حرف آمد و با غیظ گفت :

- حالا که پرت کردن! ما چیزی نمی گیم شما چرا طرف دخترها رو می گیرید؟

آقای همایونفر از جا بلند شد، تفاله سیب را برداشت و داخل سطل زباله انداخت و سپس در حالی که دست به سر و گوش فرهاد می کشید گفت:

- من طرف هیچ کس رو نمی گیرم آقای شکبیا، ولی تعجب نمی کنم اگر کسی به جبران بی احترامی شما به هم نوردانتون، به خصوص به حرکت زشتی اشاره می کنم که در برنامه ای که در پنجم مرداد سال هزار و سیصد و هفتاد داشتیم ازتون سر زد، خواسته باشه که از خجالت شما در بیاد. جواب های، های، و جواب هوی، هوی، هوی، هوی، آقای شکبیا!

چشمان نغمه از خوشحالی درخشید و لبخندی فاتحانه میان او و شیرین مبادله شد. هرچند استاد پس از این اعلام نظر، در چند جمله دخترها را نصیحت و دعوت به آرامش و دوستی کرد، فرهاد به رضایت کامل نرسید چرا که از او دلجویی نشد و دستور مربی مبنی بر پذیرایی از مهمانان ختم این غائله مبهم بود.

- بچه ها من فکر می کنم دخترها دارن به ما می خندن!

به محض بیان شدن این عبارت از جانب پیمان، پسرها همه به یک سو نگرستند.

پس از آن که رقص و پایکوبی با شرحی که گفتیم به پایان رسید، میزبان برای سرگرم کردن مهمانانش، آلبومهای عکسی را که در طی سالها از گلگشتهها و مناسبتهای مختلف تهیه کرده بود، در اختیار شاگردانش گذاشت. در میان بچه ها کسی نبود که آوازه آلبومهای منحصر به فرد مربی کهنه کار را نشنیده باشد، چه در دورانی که نوجوانان به سختی شرایط گردهمایی و عکس گرفتن پیدا می کردند، او بالغ بر هزاران عکس از شاگردانش تهیه کرده بود که به تعبیری شناسنامه اهل محل محسوب می شد. در حالی که آلبومها علاوه بر تصاویر شاگردان حاوی عکسهایی از سکنه قدیمی، مناظر و صحنه های احداث شهرک و نماهای پیرامون آن بود، چشم پسرها حریصانه دنبال عکسهایی بود که در هر برنامه، جداگانه و دور از چشم آنها از دخترها تهیه می شد. آرزویی عبث بود، چون طولی نکشید که دریافتند میزبان آلبوم عکس دخترها را به آنها نداده است! هر چند این تدبیر استاد به قول حمید "ضد حالی عظیم" به شمار می آمد ولیکن تماشای عکس های خودی، شکلکها، مسخره بازیها، شاخ گذاشتن ها و از سر و کول هم بالا رفتن ها برای پسرهای شوخ پر شر و شور خالی از تفریح نبود. به ویژه برای فرهاد که به علت محرومیت، در تمامی صحنه ها غایب بود و خیلی دوست داشت بداند در این مدت دوستانش به کجاها رفته و از چه مناطقی بازدید کرده اند. مرور آن خاطرات تاثیر آرامش بخش و خلسه آوری بر او گذاشت چون نه فقط عاشق طبیعت و مظاهرش بود و حتی با تماشا کردن آن روحش پالایش می شد، که حسی شیرین و دلچسب از آشنا بودن که آیدین آن را "دژا وو" * اتلاق می کرد سینه اش را درنودید.

در حالی که آلبومی بزرگ در دستان آیدین قرار داشت و پسرها حلقه وار احاطه اش کرده بودند، به طور هم زمان آلبومی دیگر در میان دخترها و در دستان پانتهی ورق می خورد و جالب آن که آنها با علاقه ای وافر و می توان گفت غیر معمول

* - Déjà vu حالتی از پیش آگاهی در مورد اماکن یا اشخاص به طوری که فرد احساس می کند آن را پیش از این در خواب دیده است.

محو تماشا بودند و با هر ورقی که زده می شد می خندیدند و کولی بازیهای نغمه و نیم نگاهها و لبخند های تحقیر آمیز شیرین، سرانجام شک پسرها را بر انگیخت.

با ادامه این روند، فرضیه در جریان بودن فعالیتی خائنه از جانب دخترها، نزد پسرها قوت گرفت و جمال کوچولو مامور شد تا به عنوان ستون پنجم، اخبار لازم را از سرزمین مجاور کسب و در اختیار فرماندهانش قرار دهد. چند دقیقه ای نگذشته بود که جاسوس کوچک دوان دوان و با خبری شگفت انگیز مراجعت کرد:

- عکس های ما دست دخترها!

همچنان که همه با چشمانی گرد به یکدیگر خیره شده بودند، وحید با آمیزه ای حسادت و کنجکاوی پرسید:

- کدوم عکسها؟

جمال با تبسمی شرمگین گفت:

- عکسهای گردش دارآباد، همون هایی که بعد از آب تنی انداختیم.

پیمان وحشترده انگار امیدوار بود جوابی دیگر بشنود پرسید:

- همونی که همه مون توش لُختیم؟؟

و با دریافت پاسخ مثبت از جمال، بار دیگر سوالش را تکرار کرد و با شنیدن همان جواب محکم بر پیشانی خود کوبید.

وحید در حالی که تظاهر به انزجار می کرد خطاب به حمید گفت:

- دیدم چه خوش به حالشون شده، نگو دارن هیکلهای ما رو دید می زنن! کثافتها! اینجاست که آدم می فهمه این دخترهای

جانماز به دست، چه لکاته هایی هستن! تُف!

حمید لبخندی موزیانه زد و گفت:

- خوشم اومد، این همایونفر خوب آشی برامون تدارک دیده امشب!

آیدین در صدد توجیه برآمد ولی کسی به او وقعی نگذاشت:

- خب شاید عمدی در کار نبوده؟

پیمان با نگرانی پرسید:

- حالا چیکار کنیم؟

حمید لبی جلو داد و گفت:

-هیچی! مثل یه مرد بشینیم و تماشا کنیم که چطور عدالت داره در حقمون اجرا می شه!

وحید با تنفر گفت:

-فقط اگه می شد این کار دخترا رو بهشون تلافی کنیم!

حمید سری تکان داد و خونسردانه گفت:

-کاری نداره، ولی خب مطمئن نیستم شما ها ازم حمایت بکنین!

آیدین به حالت مداخله گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی حمید؟ یادت نره ما اینجا مهمون هستیم و در ضمن هنوز وجهه مون رو پیش آقای همایونفر کسب نکردیم!

حمید شیشکی کشان جواب داد:

- زرشک! کدوم وجهه؟ فعلا که از اول این جشن تا به حال این مربی عزیز شما بوده که ما رو گذاشته بیخ دیوار و وجهه مون رو قهوه ای کرده!

پیمان که سر از حرفهای حمید در نمی‌آورد ولی دوست داشت حتما نظری بدهد با حالتی حق به جانب گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟ شاید دخترها بی‌اجازه آلبوم عکس ما رو برداشته باشن، من می‌گم بیاین به آقای همایونفر بگیم بلکه...

صدای ناگهانی ترکیدن خنده دخترها رشته کلام پیمان را قطع کرد. نغمه به پشت روی صندلی افتاده و دلش را گرفته بود و در حالی که پاهایش را به حالت رکاب زدن در آسمان تکان می‌داد قه‌قهه می‌خندید. نیش سائرین هم تا بناگوش باز شده بود و حتی سه تفنگدار همیشه باوقار نیز لبخندی استهزا گرانه بر گوشه لبشان داشتند.

وحید نگاهی خصمانه به جمع آنها انداخت و غرولند کنان گفت:

- درد! مگه عکس ... بابامو دیدین که این طور خوش خوشونتون شده!

حمید همچنان که دست بر چانه می‌کشید لبخند زنان گفت:

- حتماً عکس جالبیه... شاید همونی باشه که من سوار دوش شدم و داریم ادای خر سواری در می‌یاریم؟

وحید با چشمانی سرخ گفت:

- خدا شاهده اگه اون باشه من این نغمه عنتر رو سر این جور خندیدنش با دستای خودم چال می‌کنم!

حمید پوزخندی زد و با بی‌خیالی ادامه داد:

- شاید هم اون باشه که من گوشهای پیمان و رو از دو طرف کشیدم و اون هم لب و لوجه اش رو مثل این خاخلها کج کرده و داره عرعر می‌کنه؟

پیمان سراسیمه گفت:

- وای خدا نکنه!! ای وای اگه اون باشه من از خجالت باید برم بمیرم! آخه این چه شانسیه نصیب ما شد؟ من چه می‌دونستم قراره اون عکسها بیفته دست دخترها؟ و گرنه گور بابام می‌خندیدم اون مونگول بازی‌ها رو در بیارم!

آیدین که متفکر به نظر می‌رسید، به آرامی خطاب به فرهاد گفت:

- نمی‌خوام نگرانت کنم، ولی به نظرم اون دارن به تو می‌خندن!

فرهاد محافظه کار که به خیال غایب بودن در آن عکسها تا به آن لحظه سکوت در پیش گرفته و اظهار نظری نکرده بود شگفت زده گفت:

- امکان نداره! تو خودت بهتر می‌دونی که من ...

حمید دست بر شانه او نهاد و با قطع کردن کلامش گفت:

- تو این خونه همه چی امکان داره! مگه ندیدی از سقف آشغال سیب می بارید؟! حالا هم فقط یه راه وجود داره که بفهمیم اونجا چه خبره... آهای جمال کوچول موجهول! بیا اینجا ببینم!

سفیر ریز نقش بار دیگر با ماموریتی تازه رفت و هنگامی که در بازگشت، بر فرضیات آیدین صحنه گذاشت، فرهاد بیش از پیش متعجب شد. آخر چطور ممکن بود او به رغم غایب بودن، عکسی در آن آلبوم داشته باشد؟ ولی جمال به چشم خود آن را دیده و با تشریح نمودن مشخصاتش، حمید یک مرتبه گفت:

- یادم اومد! اون یه عکس قدیمه! ماله چهار- پنج سال پیشه! یادت نیست فرهاد؟! اگه اشتباه نکنم رفته بودیم آبشار کوچیک، آقای همایونفر من و تو رو به خاطر ادا در آوردن به دوربین یه جلسه محروم کرد؟ جالبه... چرا عکس قدیمی تو باید تو آلبومی باشه که مربوط به برنامه های این چند وقت اخیره؟ گویا استاد در تدارک خوابی که برامون دیده هیچ کس رو از قلم نداخته!

فرهاد حرفی برای گفتن نداشت، چون آن تصویر مربوط به زمانی می شد که او هنوز به این زمان منتقل نشده بود ولیکن به تجربه حدس می زد که می بایست کما فی السابق میراث دار اجباری اعمال همزادش در گذشته باشد.

با افزایش نارضایتی ها، آیدین دیگر قادر به مهار کردن ولع عصیانگرانه دوستانش نبود. پسرها به صرافت افتاده بودند که به هر نحوی شده، جسارت دخترها را پاسخ بگویند. در این میان حمید همچنان مدعی بود نقشه بی نقصی در ذهن دارد ولیکن برای اجرای آن نیازمند حمایت همه جانبه پسران است و لذا دستش را به حالت بیعت گرفتن پیش آورد و همه بر روی آن دست نهادند الا آیدین که اعلام بی طرفی کرد اما یادآور شد که در صورت لزوم، حاضر است از حمید دفاع کند.

حمید که از بابت همکاری دوستانش خاطر جمع شده بود، پسر بچه پنج شش ساله ای را که نوه آقای همایونفر بود و در آن لحظه با جمال و سیامک قایم باشک بازی می کرد فراخواند و اسکناسی بیست تومانی نشان داد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

- اینو می بینی؟ می خوای ماله تو باشه؟

پسرک که ظاهری اروپایی داشت و از این رو دخترها او را آیدین کوچیکه صدا می زدند و با دیدن اسکناس به وجد آمد و هیجان زده گفت:

- آره! آره!

حمید موهای چتری و بور پسرک را نوازش کرد و با آوایی خفیف گفت:

- اگه می خوای اینو بهت بدم، باید بری و اون آلبومهایی که اون گوشه بغل دست دخترهاست برام بیاری، باشه؟ آیدین کوچیکه نگاهی به آلبومها کرد و مایوسانه گفت:

- نمی تونم! آخه بابا بزرگم گفته اجازه ندارم به اونا دست بزنم!

حمید لبخندی اغوا کننده زد و گفت:

- گفته باشه! ولی اگه تو این کار رو یواشکی انجام بدی که اون نمی فهمه!

و اسکناس را چند بار در برابر چشمان آرزومند کودک تکان داد و گفت:

- ببین چقدر قشنگه؟ اون آلبومها رو بیاری این بیست تومن مال تو می شه.

پسر بچه خیره به اسکناس مدتی فکر کرد و لبانش را بر هم فشرد و سرانجام قبول کرد و چنان استادانه آلبومها را ربود که حتی نغمه تیز بین هم متوجه نشد.

پسرها هیجان زده از این شیطنت بدیع، سر از پا نمی شناختند و انواع تبریکات و تحسین ها بود که نثار حمید می شد. او افتخار پیدا کرد که گشاینده اولین آلبوم باشد، اما بار دیگر آیدین مانع شد و گفت:

- این کار درستی نیست، بذار قبل از نگاه کردن از آقای همایونفر اجازه بگیریم.

حمید اخم کرد و با پس زدن دست او معترضانه گفت:

- چی چی رو اجازه بگیریم؟ مگه اون از ما اجازه گرفت که عکسهامون رو داد دست دخترها؟ من که نگاه می کنم، تو دوست داری روتو بکن اون ور!

این بار وحید دست تنومندش را روی آلبوم گذاشت و با چهره درهمی گفت:

- صبر کن! اینجا یه مشکلی هست! تو اون آلبوم، عکس خواهر من هم هست!

حمید با نگاهی که از صد فحش رسوا کننده بدتر بود صبورانه گفت:

- باشه، اشکالی نداره، بیا خودت آلبوم رو ورق بزنی و هر عکسی رو صلاح دونستی نشونمون بده!

وحید با تردید و اکرایی ساختگی پیشنهاد حمید را پذیرفت و به این ترتیب چشم پسرها به عکسهایی که کمترین مجازت تماشا کردند نشان، اخراج ابدی از گروه بود، روشن شد. هر چند دست سانسور گر وحید که پیش از هر ورق زدن، ابتدا کمی لای برگ جدید را باز می کرد و پس از اطمینان از عدم وجود عکسی از خواهرش اجازه دیدن آن را به دوستانش می داد، سوهان روح بود و تعصب شدید او که تا حد پوشاندن کوچکترین تصویری از المیرا با سر انگشت در میان بیشمار چهره، باعث خنده پنهانی آیدین و صدور فحشهای زیر لبی از جانب حمید می شد، روی هم رفته تماشای آن آلبوم جزو بهترین خاطرات پسرها در آن جشن تولد بود. ژستهای طبیعی و بی تکلف دختران که بدون نگرانی و ترس، حالات ناب روحیشان را به نمایش گذاشته بودند از جمله مواردی بود که کمتر پسری در آن دوران، شانس دیدارش را پیدا می کرد و منجر به فوران احساسات و بروز واکنشهایی غیر ارادی در تحسین زیبایی و ظرافتهایی شد که محکوم به استتار و انکار شدن بودند. پیمان که متوجه دست کشیدنهای ناخوشایند وحید به تصویر پانتهی در حضور آیدین و به بهانه پوشاندن عکس خواهرش شده بود، بعد ها در این مورد از او پرسید و چنین جوابی شنید:

- فرانسوی ها غیرت ندارند و این چیزها براشون مهم نیست!

دخترها تماشای آلبوم را به اتمام رسانده و اینک نوبت آنها بود که به رفتار پسرها مشکوک شوند. پانتهی با مشاهده آنها که همچون گله ای گوسفند تشنه که حول گودال آبی اجتماع می کنند، سرهایشان جملگی روی آن چیزی که وحید در دست داشت سایه انداخته بود، نظرش جلب شد و وقتی جای آلبومها را در کنار دستش خالی دید، شگفت زده لبخندی زد و در گوش نسترن به نجوا گفت:

- ببین چطور دارن خودشونو واسه ما هلاک می کنن!

چشمان نسترن ناباورانه میان جمع پسرها و سپس محل سابق آلبومها نوسان کرد و با دیدن پیمان که مشغول بوسیدن یکی از عکسها بود خنده کنان پرسید:

- فکر می کنی واسه کی دارن اینطور له له می زنن؟
پانته نگاهی از گوشه چشم انداخت و با تفرعن گفت:

- پرسیدن نداره نسترن خانوم!

و در پاسخ ابرو بالا انداختن او خندید و ادامه داد:

- باشه، باشه! شوخی کردم!

نسترن سری کج کرد و با به پرواز در آوردن گیسوان طلایی رنگش مغرورانه گفت:

- فکر نمی کنم صحیح باشه اجازه بدیم بیشتر از این سیاحت بکنن، تا نظر تو چی باشه؟

ملکه زیبایی باتایید گفته های دوست خوش قد و بالایش، چشمکی زد و شیرین را که بی خبر از همه جا مشغول گفتگو با لایلا بود نزد خود خواند و مطابق عادتی که در زمان فریفتن طعمه هایش داشت، دست دور گردنش انداخت و مرموزانه گفت:
- بین شیرین جون، البته شاید به من مربوط نباشه، ولی اگه جای تو بودم هرگز به پسرها اجازه نمی دادم که به این شکل دستم بندازن!

ابروی راست شیرین بالا پرید و در حالی که با چشم دنبال فرد خاطی می گشت با خشم و شگفتی پرسید:

- کدومشون همچین جرئتی کرده؟

پانته مکشی کرد و با لحن قانع کننده ای جواب داد:

-خب... برو یه نگاهی به آلبومی که دست پسر اس بنداز، خودت می فهمی، البته یه جوروی که اونها متوجه نشن و مدرک جرم رو مخفی نکنن!

همچنان که شیرین پاورچین و به قصد مچ گیری سمت پسر ها می رفت، تفنگداران با خنده حرکات او را دنبال می کردند.
از قضا در آن سو، پسر ها تصویری از شیرین که او را با یک راکت تنیس و ژستی عجیب نشان می داد به مسخره گرفته بودند. به قول حمید که هم زمان مشغول تقلید بود "انگار با عصای جواهر نشان عکس انداخته باشد!". وحید که از نبش قبر خاطرات قدیمی ابایی نداشت، با مخاطب قرار دادن فرهاد که با چشمانی گرد و دهانی باز مشغول تماشا بود گفت:

-خب آقا فرهاد، کی می خوای به این زیدت بگی یه کم متانت یاد بگیره؟ ترو خدا ژستو نیگا!

پیمان که حافظ منافع دختران بود بی درنگ گفت:

-نه بابا خوشگل افتاده!

حمید خنده ای کرد و گفت:

- آره خیلی! ناپلئون هم وقتی یه جایی رو فتح می کرد همچین ژست پُر قُمپُزی نمی گرفت!

آیدین با ملاحظه گری گفت:

-بچه ها بهتر نیست بریم صفحه بعدی؟

وحید در حالی که با انزجار به عکس دهن کجی می کرد جواب داد:

-نخیر! بذار به این زید آقا فرهاد بیشتر بخندیم بلکه تلافی خنده هاشون به ما در بیاد! خدا و کیلی عکس های ما خنده دار تره یا

امثال این بوزینه با این ژستهای زاغارتش؟ هان فرهاد؟ چرا لال شدی و چیزی نمی گی؟ نمی خوای از محبوبت دفاع کنی؟

فرهاد که گویا به گفته های وحید توجه نداشت با حالت گیجی گفت:

-من این عکس رو قبلا دیدم!

وحید پوزخندی زد و استهزاء گرانه گفت:

-من هم دیدم! تو باغ وحش، بغل قفس شامپانزه ها به عکس از یه میمون خوراکی به دست زده و روش ضربدر کشیده که از غذا دادن به میمونها خودداری شود!

همه به جز آیدین و فرهاد یک صدا خندیدند. حمید با ایفای نقش یک میمون، مشغول ابراز عشقی خیالی به تصویر شیرین بود که یک مرتبه پس گردنی محکم و آبداری نثارش شد و به دنبال آن رگباری از تو سری و نیشگان! شیرین که از شدت عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود، از پشت روی حمید افتاده بود و او را می زد و حمید با این که داشت کتک می خورد، می خندید و خنده او به دیگران سرایت کرده بود. پیش از مداخله قاطعانه مربی، که لحظه ای از مهمانان نوجوانش غافل شده بود، لیلیا و آرزو دوست برافروخته و آشفته حالشان را به هزاران خواهش و التماس از آن میان بیرون کشیدند و به آرامش دعوت کردند.

در حالی که قلب شیرین به شدت می تپید و با بغضی فروخورده قادر به حرف زدن نبود و به سختی از لیوان آبی که ستایش برایش آورده بود جرعه ای می نوشید، حمید در جواب مربی یقه لباسش را صاف کرد و گفت:

- داشتیم سلام سلام خاله بزغاله بازی می کردیم آقای همایونفر! من بزغاله شده بودم و شیرین داشت منو شکار می کرد! نغمه کوشید مانند همیشه نقش افشاگرانه و آتش افروزانه خود را در هر دعوا به بهترین شکل به اجرا در آورد ولیکن این بار دختران درخت دوشاخه به موقع منقارش را بستند و کتی درشت اندام موظف شد در صورت لزوم، ولو با زیر گرفتن و له کردن او در زیر بدن شصت کیلویش، جلوی غار غار کردن کلاغ خبرچین را بگیرد!

آقای همایونفر متعجب از شجاعت خارج از انتظار حمید، اخطار گونه گفت:

- من کاملا جدی پرسیدم آقای جابری!

حمید جا نزد و با حفظ خونسردی جواب داد:

- بنده هم جدی عرض کردم جناب همایونفر! داشتیم آلبوم بازی می کردیم، قرار بود اول دخترها عکسهای ما رو ببینن و بهمون بخندن بعدش هم نوبت ما بود، اونا به ما خندیدن و حتی یکی مون هم خم به ابرو نیاورد، ولی تا نوبت خندیدن ما شد... آقای همایونفر که صبر خود را از دست داده بود حرف او را برید و گفت:

- خودتونو دست بندازید آقا! اگر همین امشب با پدرتون صحبت نکردم! شما از حالا به بعد از گروه اخراجید!

حمید تعظیمی کرد و قصد ترک آنجا را داشت که با وساطت آیدین و صحبتهایی که لیلیا و ستایش با میزبان داشتند قرار شد بماند، ولی مربی خشمگینانه یادآور شد که حتما این مورد را با والدین او در میان خواهد گذاشت.

اوقات استاد تلخ بود و به نظر نمی رسید که کوششهای همسرش که دلسوزانه و به نیابت از دختران درخت دوشاخه با او گفتگو می کرد ثمری داشته باشد. در این بین آیدین از مدتی قبل با پانتهی و تفنگدارانش خلوت کرده بود و تظاهرات تجاهل گونه و تدافعی پانتهی و مداخله های گاه و بی گاه نسترن و آزیتا که مدام میان حرف دختر عمو و پسر عمو می دویدند، نشان از جدی بودن گفتگوهایشان داشت. در آن سو حمید که رد ناخنهای شیرین بر گردنش خودنمایی می کرد، در محاصره دوستانش به

مبادله نگاههای خصمانه با دختر رنجیده خاطر ادامه می داد و وحید در حمایت از دوست یاغیش مدام بر شانه اش می زد و تشویقش می کرد.

آیدین که به نظر می رسید با سه تفنگدار به نتایجی دست یافته باشد، در ادامه مذاکرات صلح آمیزش سراغ دختران درخت دوشاخه و سپس حمید رفت، هم زمان پانته شیرین را به گوشه ای کشید و پس از صحبتی کوتاه، با همراهی او نزد آقای همایونفر رفتند و آیدین هم مسئول آوردن حمید بود و به این ترتیب مراسم عذرخواهی و آشتی کنان در حضور میزبان و به گونه ای که شان او به عنوان یک بزرگتر و میانجی ریش سفید به بهترین شکل ممکن مراعات شود، برگزار گردید و پیش از هر گونه اظهار نظری، نسترن نورچشمی مربی، نطقی قدرشناسانه در توصیف شخصیت ممتاز مربی و این که شاگردانش هرگز قادر به جبران زحمات بی دریغش نخواهند بود، ایراد کرد و افزود که مدعوین قصد دارند با هدف شاد کردن دل او، برنامه هایی هنری اجرا کنند. بلافاصله پس از آن صدای تشویقهای پرشور از پیش هماهنگ شده طنین انداز شد و همان موقع کسانی که به تقاضای آیدین، مخفیانه مجلس را ترک کرده بودند بازگشتند و آزیتا سنتور به دست، جمال تُبک به گردن و سرانجام لیلا با ارگ ستایش در بغل، در چهارچوب در ظاهر شدند و خلاصه آن که بچه ها به هر دوز و کلکی که بود، لبخند رضایت را به لبان میزبان بازگرداندند.

آوازه توانمندی های هنری پانته و دوستانش، که همواره تبلیغاتشان جلوتر از خودشان در حرکت بود باعث شد آقای همایونفر ذوق زده با احضار نمودن همسر و دخترانش، همه را به تماشای هنرنمایی آنها دعوت نماید.

صدای زیبا و تمرین دیده نسترن، که مربی با آرشو نمودن آوازه اش از قدیم، کشف استعداد او را به خود نسبت می داد، به گوش بچه های گروه کوهنوردی آشنا بود و همگی با حسی دلنشین از یادآوری خاطرات گلگشتهای بی شمار، به همراه او ترانه های محبوب مربی را ترنم می کردند و منظم و هماهنگ دست می زدند. حرکات فریبنده سر انگشتان پانته بر ردیف کلیدهای سیاه و سفید ارگ، که به تشخیص خود، ملودی هایی تصادفی را در پس زمینه صدای نسترن به اجرا در می آورد، علاوه بر آن که خط بطلانی می کشید بر ادعایش مبنی بر تسلط صرف او بر پیانو، مکمل اعجاز صدای دختری بود که به شهادت استادانش، مهارتش بر اریکه شهرت بزرگان عرصه خوانندگی پهلو می زد.

همچنان که عده ای تحت تاثیر اجرای هنرمندانه نسترن، اشک تحسین به دیده داشتند، حمید گوش آیدین را مجانی گیر آورده بود و با شیطنت می پرسید:

-به نظرت اگه پانته بفهمه که داره با ارگ ستایش از همه دلبری می کنه چه حالی بهش دست می ده؟

آیدین که به تازگی از دست و پنجه نرم کردن با بحرانی محتمل، سر بلند فارغ شده بود عاجزانه گفت:

-سیلوو پلی * حمید! دست از موش دووندن بر می داری؟ فکر می کنی چرا از لیلا خواستم که عوض ستایش زحمت آوردن ارگ رو مقبل بشه؟!*

حمید لبخند دندان نمایی زد و آرام گرفت.

پس از آن که نسترن و پانته با نمایشهای انفرادی و توأم خود، هوش از سر حاضرین بردند، نوبت به آزیتا رسید تا با اجرای چند رنگ معروف از جمله رنگِ تفلیسی، الماسی و عربی مهارتش را در نواختن سنتور به رخ بکشد و از مستمعینش دل برآید. تا

اینجای برنامه، مطابق انتظار همه پیش رفته بود و هم نوازی قابل قبول تنبک جمال کوچولو نیز تحت شعاع خبرگی آزیتا قرار گرفت و به چشم نیامد.

در حالی که با خاتمه کار آزیتا، همه در انتظار پایان برنامه بودند، لیلا با معرفی کتی به عنوان "استاد سنتور" شوک جدیدی به حاضرین وارد کرد. پیشینه آن دختر درشت هیكل که همه از او به عنوان بچه ای خجالتی و بی دست یاد می کردند که از اجتماع گریزان است و پسرها به خاطر ظاهرش او را دست می اندازند، چنان در ذهنها جا افتاده و تثبیت شده بود که بلافاصله پس از اظهارات لیلا عده ای بی اراده پوزخند زدند. حتی دوستان صمیمیش، دختران درخت دوشاخه، از مطلبی که لیلا عنوان می کرد بی خبر بودند و با نگرانی، به دوست پُرشان که عصبی و معذب پشت سنتور نشسته و با دستانی لرزان مضرابها را میان انگشتانش گرفته بود، می نگرستند. همچنان که کتی نگاهش به خرکهای سنتور دوخته شده و آب دهان قورت می داد و تمرکز می گرفت، پانتی با نسترن پیچ پیچ کنان گفت:

- سر ده هزار تومن شرط می بندم که مضرابها را می شکونه!

نسترن که در عین جسارت، محتاط و واقع گرا بود با تردیدی منفعت طلبانه گفت:

- یه وقت دیدی واقعا چیزی بارش بود اون وقت من تا قرون آخر ده تومن رو ازت می گیرم ها!

پانتی نگاهی از بالا به پایین به نسترن کرد و گفت:

- به حس استعداد شناسی من شک داری؟ اصلا به این دست های بروتال* می آد کمی ظرافت داشته باشن؟ این انگشتهایی که

من می بینم به درد ورز دادن گل و درست کردن آجر می خوره!

نسترن گوش چشمی نازک کرد و بارندی گفت:

- خب پس حالا که تا این حد مطمئنم بیا رو یه چیز درست و حسابی تر شرط ببندیم!

- مثلا چی؟

- مثلا سر گردن بند برلیانت!

جفت ابروهای پانتی بالا پرید و در حالی که سعی می کرد دستپاچه نشان ندهد گفت:

- که چی بشه بعدش؟

نسترن که دیدن حالت مشوش ملکه همیشه موقر زیبایی برایش خالی از تفریح نبود ظفر مندانه گفت:

- اگه باختی یه هفته باید بهم قرضش بدی تا تو مهمونیها بندازم گردنم!

- و اگه بُردم؟

- خب... اگه بردی یه هفته به خرج من مهمونم خواهی بود در ویلامون در شمال و اگه خوشت نیومد تو هر هتل موند بالایی که

خودت پیشنهادش کنی! قبول؟

پانتی پس از مکثی کوتاه دست پیش آمده نسترن را فشرد و گفت:

- قبول!

آغاز اجرای کتی به خاطر پارازیت پرانی وحید که باز در کمال پرویی او را گوریل خطاب کرده بود لحظه ای به تعویق افتاد، لایلا با فشردن شانه های گوشتالوی دوستش به او آرامش داد و خود نیز بالای سرش ایستاد تا از هر نظر حمایتش کرده باشد. سکوتی سنگین حکم فرما بود، کتی زیر فشار نگاهها به ویژه آزیتا که همچون مار عینکی سیخ نشسته و او را زیر نظر گرفته بود عرق می ریخت...

-آه!

این تنها واژه ای بود که با به حرکت افتادن مضرابها بی اختیار دهان به دهان گشت، به قول لایلا اولین کسی که در همان دقایق آغازین اجرای کتی "تو دهنی" شایسته ای خورد وحید بود که با آن حرکت وقیحانه اش، خود را انگشت نما کرد. زکاوت کتی در انتخاب آهنگ "تولد" به عنوان مطلع کار به همان اندازه که مورد عنایت خاص مربی قرار گرفت، آتش حسادت را در دل آزیتا بر افروخت چرا که با آن همه اجراهای متنوع و فاخر، این یک مورد بدیهی را از قلم انداخته بود. در حالی که پانتی با نگاهی ملتسمانه از نسترن می خواست که اجازه دهد گردن بندش را دست کم تا پایان ضیافت در اختیار داشته باشد، کتی با دعوت از جمال کوچولو به هم نوازی و اجرای دوباره قطعات نواخته شده توسط آزیتا، در واقع مهارت او را به چالش کشید، ولی فقط در حدی که همه زبانی به برتریش اعتراف کنند و سپس به سطح بالاتری رفت و با چند اجرای دشوارتر از جمله چهار مضراب دشتی و بیات ترک حجت را بر همه تمام کرد و اولین نفری که به افتخارش دست زد و دیگران از او تبعیت کردند، در عین ناباوری پانتی بود!

آزیتا که به سختی از بروز احساسات حسد و رزانه اش جلوگیری می کرد رنجیده خاطر خطاب به ملکه زیبایی گفت:

-ازت انتظار نداشتم، چطور می تونی با این کارت منو زیر سوال ببری؟

پانتی در حالی که به دست زدن ادامه می داد با نگاهی از روی شانه جواب داد:

- برای حفظ وجهه در مواقع لزوم باید بازنده قابل احترامی باشی!

سکوت متفکرانه مربی در حالی که صحنه تبریگ گویی دختران به کتی را به نظاره نشسته بود، تعابیر گوناگونی می توانست داشته باشد، اما آیدین نیز با فرهاد هم عقیده بود که او از بابت اعلام ممنوعیت فیلم و عکس برداری از جشن تولدش پشیمان است. این تصمیم محتاطانه که از قبل به اطلاع مسئول تهیه آرشیو فیلم و عکس گروه کوهنوردی (یعنی آیدین) رسید و او را در آستانه برگزاری جشن خلع سلاح کرد، بدون شک برای جلوگیری از خلق شایعات و دردسرهای پس از آن اخذ شده بود، ولیکن به قیمت از دست دادن بی شمار صحنه به یادماندنی و تکرار نشدنی تمام شد و نوشته های پراکنده و شخصی فرهاد، تنها گوشه هایی از آن رویداد خاطره انگیز را به تصویر می کشید.

-ای داد بی داد!

خانم همایونفر در حالی که به پشت دست خود می زد، به یاد آورد که از تدارک شام غافل شده است. درخشش هنری بچه های گروه کوهنوردی او را نیز مانند سایرین بر جای میخکوب کرده بود. بانوی منزل همچنان که به همراه دخترانش به سمت آشپزخانه می دوید، نیم تنه خود را از چهارچوب در بیرون آورد و با همان لحن مهمان نواز و مهربانش گفت:

- بچه های عزیزم شام به زودی آماده می شه، ولی قبل از اون می خواستم یه مطلبی رو بگم، اونم این که من اول قصد داشتم برای امشب تدارک مفصلی بینم و غذای مخصوص از بیرون سفارش بدم، ولی آقای همایونفر بهم گفتن که تمامی مدعوین از

بچه های خوب گروه کوهنوردی هستن و من با اونها رودرواسی ندارم، برای همین براتون ساندویچ با نوشیدنی در نظر گرفتیم که امیدوارم مورد پسند قرار بگیره.

خانم همایونفر در میان تشویق بچه ها از نظر ها محو شد. مربی که چندان راضی به نظر نمی رسید با حالتی رسمی گفت :
- خب با تشکر از خانوم همایونفر، تا شام آماده بشه براتون چند اسلاید پخش می کنم. فقط چون برای این کار لازمه چراغها رو خاموش کنم، از دختر خانومها و آقا پسرها می خوام سکوت و نظم رو کاملا رعایت کنن!
بار دیگر ولوله ای میان بچه ها افتاد. اسلاید ها نیز مانند آلبومها جزو گنجینه های دست نیافتنی مربی محسوب می شدند و به جز سر گروهها و عده ای خاص، کسی تا به حال آن را رویت نکرده بود. همچنان که میزبان با طمانینه، پرده سفید را در جوار محل جلوس پسرها و پروژکتور را در میان ردیف صندلی دخترها مستقر می کرد، چشمها آزمندانانه به جعبه کشویی قرمز رنگی دوخته شده بود که گنجینه وسوسه انگیز استاد، به ترتیب شماره در آن به صف شده بود.

با خاموش شدن چراغها، هیجان به اوج خود رسید، به زودی بر پرده سفیدی که در انتهای سالن پذیرایی آویخته شده بود تصاویر زنده ای از اعضای گروه کوهنوردی به نمایش در می آمد که بعضا قدمت آنها به سالها قبل برمی گشت. زمانی که نسترن بدون هیچ نشانی از ظاهر مغرور و پر شکوه امروزش، با موهای خرگوشی و لباس آستین حلقه ای و دامن کوتاه سه چرخه سواری می کرد، شیرین و آرزو دختر کانی هفت هشت ساله بودند که عروسک در بغل، لبخند زنان دندانهای شیری یکی در میان ریخته شده شان را بدون واژه به نمایش می گذاشتند، وحید شماره یک بدون موی پشت لب و با شلوارک و دمپایی پسر بی آزاری به نظر می رسید، ستایش و کتی و پیمان سه کودک حرف شنو، آن طور که مربی از آنها خواسته بود مودب نشسته بودند و نغمه با صدای زشتی که با زیر بغلش تولید می کرد ترکیب هماهنگ آنها را برهم می زد، آزیتا که گویی از بدو تولد اخمو و ترشو بود به خشکی یک عصا جلوی دوربین می نشست، و لیلا، تنها دختری بود که در رقابت با حمید توخس و شیطان، از درخت بالا می رفت و تک به تک با او فوتبال بازی می کرد.

برای فرهاد دیدن تصاویر کودکی خودش و در واقع کودکی فرهاد اصلی از همه جالبتر می نمود و در حکم فلش بکی بود به شبی عجیب، زمانی که با راهنمایی پیرمردی محضر، سر از منزلی ناشناخته درآورد که آخرین ایستگاه او در زمان آینده محسوب می شد. اینک به روشنی به یاد می آورد که تصاویر داخل آلبوم، به ویژه عکس شیرین با آن ژست نا متعارفش را در صندوقچه ای قدیمی و خاک گرفته، کنج اتاق منزل فرهاد شکبیا و تقریبا به فاصله یک قرن جلوتر از زمان فعلی دیده است. تمامی آن چهره ها، اسامی، مناظر، جملگی پیش از این دیده شده بودند. آیا او در حال تکرار تاریخ بود؟...

شور و حال غریبی داشت، تو گویی در حال مشاهده رویدادی یکسان در دو زمان متفاوت بود. معماهای حل نشده ای که از بدو ورود به این زمان، ذهنش را درگیر کرده بود این بار پیچیده تر از قبل بر او خودنمایی می کرد: چرا به این زمان منتقل شدم؟ آیا همه این اتفاقات یک رویا است؟ چه ارتباطی میان من و فرهاد شکبیا وجود دارد؟ چگونه گنجینه مربی سر از صندوقچه فرهاد پیر در آورده و چرا در آن میان هیچ عکسی از خودم ندیدم در حالی که بشمار عکس از من در این زمان وجود دارد؟ چرا آن گونه که از تصاویر بر می آمد من در این زمان خواهری به اسم درنا ندارم؟ آیا درنا به نسترن تغییر ماهیت داده؟ آیا من در گذشته تغییری ایجاد کردم؟

- آقای فرهاد شکبیا!

صدای رسای استاد که با خنده حاضرین به خصوص دخترها همراه بود، فرهاد را از دنیای مجهولات بیرون کشید. تصویری از او بر پرده بود با ژستی فاتحانه بر فراز صخره ای در میان رودخانه، از سر و رویش آب می چکید و به موهایش سنگ ریزه و برگهای خشک کوچکی چسبیده و تصویری خنده دار شکل گرفته بود، ولیکن تابش خورشید خطوط چهره را نامشخص می کرد که با توضیحات آشکارگرانه استاد، فرهاد گمنام از دنیا نرفت و شرمزده سر به زیر انداخت و خجالتش زمانی به کینه مبدل شد که شیرین با بهره برداری از این شرایط تلافی جویانه گفت:

- بله دیگه! مثل بچه آدم که نمی تونه عکس بندازه!

حمید بهانه جو که به خاطر آشتی مصلحتی چند لحظه قبل با شیرین، اجازه خطا کردن نداشت، غر و لند کنان خطاب به فرهاد گفت:

- حقش بود اون روزی که توی پارک می خواستی حق این زبون دراز رو کف دستش بذاری جلوتو نمی گرفتم! آیدین که بابت مودب بودن فرهاد در جشن به استاد تعهد داده بود، از ترس شکل گیری بلوایی دیگر با اصرار از دوست صمیمیش خواست که همچنان به خویشتن داری ادامه دهد و وعده داد در این مورد با پانتهی صحبت کند و از او بخواهد که شیرین را توجیه نماید. اما فرهاد که از بدو ورود، مورد انواع بی مهری ها قرار گرفته بود، به انتقام گیری می اندیشید و دست بر قضا خیلی زود چنین موقعیتی نصیبش شد. دستگاه پخش اسلاید به یک باره از کار افتاد و اسلاید در آن گیر کرده بود و جلوتر نمی رفت. در حالی که استاد در تلاش برای رفع نقیصه، از شاگردانش غافل شده بود، بچه ها از تماشای طولانی مدت تصویری که شیرین را به همراه چند دختر دیگر نشان می داد خسته شدند و جمال که از همه کوچکتر بود، به دنبال هم بازی هایش مشغول دویدن میان صندلی ها شد. عبور چند باره او از مقابل پروژکتور، سایه کوچک و پُر جنب و جوشش را بر پرده به نمایش در می آورد و همان جرقه ای را در ذهن فرهاد ایجاد کرد و همچنان که لبخند انتقام جویانه بر لبانش نقش بسته بود، در گوشی مطالبی را با حمید در میان گذاشت.

با تذکر استاد، کوچولوهای شیطان سرجایشان آرام نشستند، تعمیر دستگاه به درازا کشیده بود، بچه ها همه می کردند و بی حوصله شده بودند، در چنین شرایط ملال آوری، ناگهان صدایی در تاریکی پیچید که می گفت:

- دوست دختر پیام کیه؟

به دنبال آن سایه انگشتی غول آسا بر پرده نقش بست و شیرین را در قاب تصویر نشانه گرفت و با گویش زُمختی گفت:

- اینه!

پاسخی از سمت دخترها نیامد ولی همه می دانستند که بدون شک شیرین از خجالت تا زیر گردن سرخ شده است. حمید که شرایط را برای پایه ریزی شیطنتی جدید مناسب می دید، با بدعت گذاری در طرح پیشنهادی فرهاد، سایه کله سگی را با دستش بر پرده مجسم ساخت که در حال خوردن سینه شیرین است و واق واق کنان گفت:

- اینجاش خوشمزه تره!

هرچند اتحاد دخترها در نخندیدن به شوخی حمید تا حدودی او را در اجرای نقشه اش ناکام گذاشت ولیکن زمانی همه از خنده روده بر شدند که نوه خردسال آقای همایونفر، کردار بزرگترهایش را الگو قرار داد و به تدریج جمال و سیامک نیز به او ملحق شدند و یک صدا پارس می کردند و اندام شیرین نگون بخت را روی پرده چنگ می انداختند!

آوای معترضان و بغض آلود دخترنوجوان که می گفت "آقای همایونفر!؟ ببینید این پسرهای بی تربیت چیکار می کنن؟" در میان خنده هایی که با تقلید صدایش توسط حمید چند برابر شده بود، گم شد و تذکر مربی نیز مبنی بر رعایت سکوت تغییر محسوسی در حجم خنده های ریز پراکنده و تحریک کننده ایجاد نکرد.

صدای جا به جا شدنهایی سریع از سمت دختران به گوش رسید، حمید با اطمینان از این که شیرین در تاریکی به دنبال اوست، جای خود را عوض کرد و بنابراین وقتی دخترنوجوان به خیال ادب کردنش، نیشگان محکمی از پهلویش گرفت، فریاد پیمان بیچاره به هوا رفت! شیرین با پی بردن به اشتباه خود، در صدد جبران بر آمد. اما این بار جیغ دردناک آیدین سکوت توصیه شده را در هم شکست و هنگامی که مربی به نیت شناسایی شاگرد خاطی، کلید برق را فشرده، با روشن شدن چراغها شیرین در حالی که داشت از پشت آیدین نیشگان می گرفت غافلگیر شد! و از آنجا که توجیه قانع کننده ای برای ارائه کردن نداشت همچنان که به شدت سرزنش و به صندلیش راهنمایی می شد، مقرر گردید با پدر او نیز به طور جدی مذاکراتی صورت بگیرد.

هرچند دخالت نغمه فقط این بار می توانست به حال دوستش مثر مثر باشد، ولیکن او ترجیح داد با غنیمت شمردن غفلت مربی، ناخنکی به گنجینه اش بزند و مجموعه آثار سرقتی خود را کامل تر نماید!

موقع شام بود و با این که موسیقی کلاسیک آرامی پخش می شد و بچه ها منظم و مودب در جای خود به انتظار دریافت غذا نشسته بودند، ولیکن چهره در هم رفته استاد، سکوت اجتناب ناپذیری را موجب شده بود. خانم همایونفر که با پیش بینی و تدارک سه نوع ساندویچ و دو رنگ نوشابه می توان گفت در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود، تک به تک سراغ مهمانانش می آمد و اغذیه منتخب را در اختیارشان می گذاشت. خوشرویی و لبخند پایدارش به بچه هایی که از ترس استاد همچون موش شده بودند، قوت قلب می داد. همه سر به لاک خود برده بودند و به آرامی با بغل دستی خود پیچ پیچ می کردند و تنها فرهاد بود که به سبک خود با زیر نظر گرفتن نحوه غذا خوردن اطرافیانش و مقایسه آن با یکدیگر، به نتایجی می رسید که برایش لذت بخش بود. او تفاوتها را احساس می کرد، شکل غذا خوردن عده ای به هیچ عنوان قابل تحمل نبود، بر عکس بعضی ها حتی غذا خوردنش هم حاوی نکات آموزنده بود. در قیاس با دخترها، شلختگی را در نزد هم جنسانش بیشتر می دید، در عوض پسرها کمتر اسراف می کردند و هرچه را بر می داشتند تا به انتها می خوردند. در تعارف کردن و سهیم شدن در غذا، بُرد با پسرها بود و از این طریق انس و الفت های تازه ای شکل می گرفت، از طرفی دخترها در به اشتراک گذاشتن تجربیات شخصی سخاوتمند بودند و بیش از آن که به فکر خوردن باشند، تمایل به گفتگو داشتند و به راحتی می خندیدند و احساسات درویشان را بروز می دادند. فرهاد با نگاهی به وحید که مزین به انواع و اقسام رفتارهای زشت و ناهنجار بود و صدای خندیدنش معمولا تا فاصله دوری به گوش می رسید، مطمئن شد که زست گرفتن و حفظ وقارش در آن لحظه تصنعی است. در قیاس با او، حمید که همه جا راحت بود و با مردم می جوشید واقعی تر و قابل اعتمادتر می نمود. فرهاد در ذهنش، حمید را معادل مذکر شده لیل می دانست و نغمه و وحید را برانزده یکدیگر می دید و دوستی آرزو و پیمان را نمادی از یک ارتباط پاک اما کودکانه و در مقابل پیوند میان ستایش و آیدین را نمایشی از یک ارتباط متعالی عاشقانه تلقی می کرد.

مراسم گشایش هدایا بسیار خشک و تا حدی شتابزده آغاز شد. به نظر می رسید استاد در مرخص کردن شاگردانش تعجیل دارد و از این رو، هدایایی که روی میز شیشه ای مستطیل شکل انباشته شده بودند، سرسری گشوده، نام اهدا کننده آن خوانده و چنانچه در دسترس بود توسط استاد آن هم فقط یک مرتبه بوسیده می شد. خبری از کیک تولد، فوت کردن شمع و یا دست زدن و خواندن ترانه هایی که معمولاً در حین باز کردن هدایا خوانده می شود نبود و خوش سلیقگی عده ای در انتخاب هدیه، قربانی کدورت استاد از خطای آنهایی شد که به زعمش جشن تولدش را خراب کرده بودند. این چنین بود که وقتی نوبت به معرفی هدیه فرهاد رسید، استاد با بالای سر بردن و نشان دادنش به همه گفت:

- کتاب سقوط شاه، هدایی از طرف آقای شکبیا. البته فکر می کنم این کتاب رو داشته باشم!

خانم همایونفر بی درنگ گفت:

- اون اعترافات شاهه!

آقای همایونفر لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- از تذکرتون سپاس گزارم! به هر حال آقای شکبیا با علم به این که من یک سلطنت طلب هستم این هدیه رو آوردن!
در ظاهر مسئله با خنده فراموش شد ولیکن فرهاد که دیگر مصمم شده بود محبتهای دیگران را بی پاسخ نگذارد، برای بوسیدن استاد جلو نیامد و دوری و پیچ در پیچ بودن مسیر میان صندلی ها را بهانه کرد.

روند کم محلی به هدایا ادامه داشت و سفره بزرگ قلاب بافی شده کتی که به راستی کاری چشم نواز می نمود و بعدها معلوم شد که دختر نوجوان خود آن را بافته است و نیز دیوان حافظ نفیس و گرانبهای اهدا شده از جانب آیدین با بی اعتنایی دلسرد کننده ای روبرو شد. حتی طرح شیشه ای نقش برجسته آرزو که تصویر مینیاتوری زنی کوزه به دوش را به نمایش می گذاشت، سرنوشتی بهتر از اسلافش پیدا نکرد. بچه ها در انتظار گشوده شدن آخرین هدیه، به شمایل مربعی آن که پنهان در پوسته ای از زر ورق بنفش، به شدت حس کنجکاوی را تحریک می کرد، چشم دوخته بودند و از خود می پرسیدند که چه برخوردی از جانب استاد با پیشکشی ملکه زیبایی که کوچکترین بی اعتنایی را بر نمی تافت، صورت می گیرد؟

بزرگی ابعاد باعث شد ملکه زیبایی و تفنگدارانش شخصاً زحمت جابه جایی و گشایش آن هدیه مرموز را متقبل شوند و با بیرون آمدن پُر دنگ و فنگ و تشریفاتی، نه فقط استاد که دیدگان همه از نمایان شدن اثری از نقاش فرانسوی " تولوز لوترک*" بی اختیار گرد شد. پانتهی که با چنین انتخابی بار دیگر نشان داد از سلیقه و روحیات استاد شناخت کاملی دارد، شرح حال مختصری از این هنرمند قرن نوزدهم ارائه داد و یادآور شد که این تابلو جزو کلکسیون خصوصی و موروثی خاندان دولتشاهی بوده و سزاوار است از این پس تزئین کننده دیوار منزل پیرمردی باشد که چندین نسل مرهون ایثار و دقت نظر او در ترویج فرهنگ و روحیه ورزشکاری هستند.

اشک در چشمان مربی حلقه زد، با اشاره پانتهی، نسترن با دستانی به هم قلاب شده، درحالی که متواضعانه دیده به دیده استاد دوخته بود، مقابلش ایستاد و ترانه مورد علاقه او یعنی " ای ایران! ای مرز پر گهر!" را ترنم کرد. مربی چنان تحت تاثیر قرار گرفت که بی اختیار با نسترن هم آواز شد و پانتهی نیز بدون فوت وقت پشت ارگ نشست و با نواختن آهنگ آن دو را همراهی

* - Toulouse Lautrec (۱۸۶۴-۱۹۰۱) نقاش چیره دست فرانسوی، از او به عنوان شخصیتی دقیق و سنگدل که در به تصویر کشیدن مجالس بزم و شادی تبحر داشته یاد کرده اند.

کرد و به تدریج دختران درخت دوشاخه و پسران جای همیشگی وارد این اُرکستر خودجوش شدند و در نهایت همه یک صدا می خواندند و می خندیدند و دست افشانی می کردند...

راهروی خروجی از همه‌جایه ها و بوی اودوکلن دخترها پر شده بود. آقای همایونفر و همسر و دخترانش، جلوی درب منزل گفتگویی صمیمانه را با پانته و تفنگدارانش در پیش بودند و سایر بچه ها دیگر شانس برای یک خداحافظی محبت آمیز نداشتند و تنها با یک تکان سر از جانب استاد بدرقه می شدند. در حالی که آیدین و فرهاد به بهانه کمک کردن به ستایش برای حمل ارگش، کمی عقب تر ایستاده و در انتظار خروج میهمانان بودند، حمید به شوخی برای دخترها پشت پا می انداخت. لیلیا با خبر از نیت آیدین و فرهاد، نیم نگاهی به ستایش که از خجالت سرخ شده بود انداخت و با شیطنت در گوش آیدین زمزمه کرد:

- مگه برای بردن یک ارگ چند نفر لازمه؟

نغمه که داشت از حسادت می ترکید، کوشید با هل دادن فرهاد، او را روی شیرین بیاندازد و چون موفق نشد، هر از گاهی از پشت سیخونک می زد و پا به فرار می گذاشت. وحید با حسادت صحنه در آغوش کشیده شدن پانته توسط استاد را تماشا می کرد و خطاب به حمید می گفت:

-اگه با خواهرم این کار رو می کرد می کشتمش!

حمید در جواب چشمکی زد و گفت:

- نمی دونم چرا امشب باید هی دلمون بسوزه!

فرهاد سرانجام موفق شد نغمه را در حین شیبخون زدن دستگیر کند و پس از آن که مچ دست نحیفش را تا حد ناله کردن فشرد، او را به سمت درب خروجی هل داد و در نتیجه سر دسته کلاغها نه فقط بی مقدمه و با سر وارد محفل خصوصی استاد با سه تفنگدار شد، که آن چه دزدیده و زیر لباسش پنهان کرده بود، بر زمین ریخت و آبرویش رفت.

صورت‌های نوجوان، در تاریکی شب، هر یک به سمتی می رفتند و با خاطره ای تلخ یا شیرین جشن تولد استاد را ترک می گفتند. آیدین همچنان که یک سر ارگ ستایش را در دست داشت، خطاب به فرهاد که سمت دیگر را گرفته بود گفت:

-با این اتفاقاتی که افتاد من دیگه بعید می دونم آقای همایونفر در سالهای بعد جشن تولدی بگیرن.

صدای حمید که با فریاد عنوان کتابی که شیرین به استاد هدیه کرده بود را بر زبان می آورد از سمتی نامعلوم به گوش رسید و در کوچه های شهرک پیچید:

-بر فراز بامها!

ستایش که به فاصله کمی از پی پسرها روان بود با خنده گفت:

-طفلک شیرین! چقدر حمید امروز اذیتش کرد! من هم بعید می دونم دیگه جشن تولدی در کار باشه!

فرهاد انگار در حال دیدن حقیقتی در آینده باشد زمزمه کنان گفت:

-آره این آخریش بود، ولی من سعی می کنم با نوشتن خاطره شو جاویدان کنم.